



کشکول خاطرات (جلد ۲۷)

کتاب کشکول، خاطرات ناصر کاظمی



کتاب کسٹمرل انٹراکٹ_ ناصر کارو

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۷)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...» (امام خامنه‌ای)

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و هفتم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

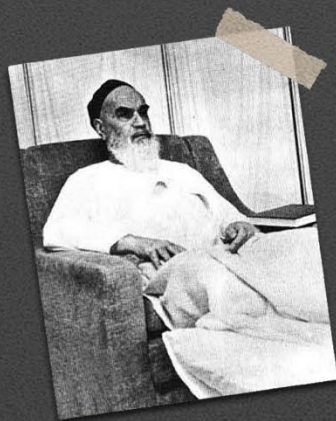


۱

آقای حاج احمد آقا، به من تلفن کردند و گفتند سریعاً به آنجا بیایید؛ فهمیدم که برای امام مسئله‌ای رخ داده است. آن‌ا حرکت کردم و پس از چند ساعت طی مسیر، خود را به تهران رساندم. اولین نفر از مسئولان کشور بودم که شاید حدود ده ساعت پس از بروز حادثه، بالای سر ایشان حاضر شدم.

۲

روزهای نگران کننده و سختی را گذراندیم. خدمت امام رفتیم و هنگامی که نزدیک تخت ایشان رسیدم، منقلب شدم و نتوانستم خودم را نگه دارم و گریه کردم. ایشان تلافی فرمودند و با محبت نگاه کردند. گفتند: قوی باشید، احساس ضعف نکنید، به خدا متکی باشید «اَشِدَّاءَ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءَ بَيْنَهُمْ»* باشید، و اگر با هم بودید، هیچ کس نمی‌تواند به شما آسیبی برساند.



۳

عرض کردم چقدر خوب شد که اصرار ما را برای ملاقات با مردم نپذیرفتید؛ و الا آن وقت شما با این حال نمی‌توانستید مردم را ملاقات کنید و انعکاس آن در دنیا خوب نبود؛ این کار شما خواست خدا و کمک الهی بود و در آن زمان تصمیم بجایی گرفتید. ایشان در پاسخ من گفتند: آن طور که من فهمیدم، مثل اینکه از اول انقلاب تا حالا، یک دست غیبی در همه کارها دارد ما را هدایت و پشتیبانی می‌کند.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۶۶ و ۱۶۷






بصیرت و وفا


در کلمات ائمه، روی دو جمله راجع به حضرت ابوالفضل العباس
تأکید شده است: یکی بصیرت، یکی وفا.

KHAMMENEH

شکست عراق در عبور مجدد از مرز 

با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران، در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۳۱ هجوم گسترده دشمن به استعداد ۱۳ لشکر در منطقه شمال خرمشهر و جنوب اهواز شروع شد. توان به کار گرفته شده حکایت از آن داشت که دشمن به تصور تضعیف پایگاه مردمی نظام و قوای مسلح و نیز به قصد برنده شدن در جنگ تصمیم دارد به هر صورت شده مناطق مهمی را تصرف کند. استعداد دشمن در این هجوم، تمام توان سپاه را به مقابله طلبید و سپاه که مأموریت پدافند از هورتا آبادان را بر عهده داشت با قوای مهاجم درگیر شد. در این حمله، دشمن به بخشی از جاده اهواز - خرمشهر دست یافت و خرمشهر را به طور جدی مورد تهدید قرار داد. در پی این تهدید، امام خمینی طی پیامی به فرمانده کل سپاه، ضمن تأکید بر ضرورت حفظ خرمشهر، نکته‌ای به این مضمون گوشزد فرمودند که «اینجا نقطه شکست و پیروزی اسلام یا کفر است. باید متر به متر بجنگید. اینجا نقطه‌ایست که حیات و عدم حیات در

همین جاست.» کتاب: ایثارگری های شهدا

شهید محمود کرمی مجومردی 

همه ی آنان که مرامی شناختید و حتی یکبار با من برخورد داشتید، انشاءا... که مرا ببخشید و حلال کنید تا خداوند هم مرا ببخشد.


یک روزی فکر کردم خواب است. او را بوسیدم. حتی پاهایش را. مصطفی خیلی حساس بود. يك بار که دمپايي را جلوي پايش گذاشتم ناراحت شد. دو زانو نشست و دست مرا بوسید. گفت تو براي من دمپايي مي آوري. ولي آن شب تکان نخورد تا اعتراضی کند نسبت به بوسیدن پایش. همان طور که چشم هایش بسته بود گفت من فردا شهید مي شوم.

گفتم مگر شهادت دست شماست؟

گفت نه اما من از خدا خواسته ام و مي دانم خدا به خواست من جواب مي دهد. ولي من مي خواهم شما رضایت بدهید. اگر رضایت ندهید من شهید نمي شوم و بالاخره رضایتم را گرفت و بعد دو سفارش کرد یکی این که در ایران بمانم و دوم ازدواج کنم. گفتم: نه مصطفی زن های حضرت رسول (ص) بعد از ایشان...، تند دستش را گذاشت روی دهنم و گفت این را نگویید بدعت است. من رسول نیستم. اما چه کسی می توانست مثل مصطفی باشد. چشمانم را بستم گفتم: «می خواهم یاد بگیرم چه طور صورتت را با چشم بسته ببینم.» کتش را برداشت و از اتاق خارج شد. یقین داشتم مصطفی امروز شهید می شود. قصد داشتم مصطفی را بزنم. بزنم به پایش تا نتواند برود. همه جا را گشتم نبود، آمدم دم ستاد و همان

موقع مصطفی سوار ماشین شد. هرچه فریاد زد می خواهم بروم دنبال مصطفی گذاشتند. گفتند مصطفی زخمی شده اما من رفتم به سمت سردخانه. وقتی او را دیدم فقط گفتم: اللهم تقبل منا هذا القربان. بعد او را بغل کردم و خدا را قسم دادم به همین خون مصطفی که با پرواز او رحمتش را از این ملت نگیرد. او را به مسجد محله ی بچگیش بردند. او با آرامش خوابیده بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم و تا صبح در مسجد با او حرف زد. خیلی شب زیبایی بود وداع سختی. تا روز دوم که مصطفی را بردند. وقتی او را به خاک سپردم باید تنها برمی گشتم. احساس کردم پشتم شکسته است.

کتاب: به رنگ عشق

شهادی که پس از شکنجه سوزانده شد 

شهید حسین کاظمی، شهید سید محمود آثاری و عبدالرحمن نصرآبادی که از سوی انجمن اسلامی مخابرات برای خدمت به مردم محروم کردستان اعزام شده بودند و در رفع عیوب ارتباطات تلفنی اهتمام می ورزیدند. تا عاقبت توسط گروهک کومله دستگیر و بعد از شکنجه در میدان شهر به جرم خدمت به مردم سوزانده و به شهادت رسیدند.

کتاب: جنایات کومله ودمکرات

ندیدم آینه ای چون لباس خاکی ها

همان قبيله ای که بودند غرق پاکی ها

دلیل غربت شان، اهل خاک بودن ماست

نه بی مزار شدن ها، نه بی پلاکی ها

به آسمان که رسیدند، رو به ما گفتند

زمین چقدر حقیر است، آی خاکی ها!

خوابیدن بر روی سیم

رفته بودیم برای عملیات، که با مانع سیم خاردار برخورد کردیم و نتوانستیم معبر را باز کنیم، با تمام این اوضاع و احوال، عملیات می بایست انجام می شد. مسؤل دسته، برادران را جمع کرد و نظرخواهی کرد و به این نتیجه رسید که يك یا دو نفر باید روی سیم خاردار بخوابند و دیگران از روی او رد شوند. همه برادران رزمنده برای خوابیدن بر روی سیم خاردار داوطلب شدند، و مسؤل شان ۲ نفر را انتخاب کرد. آن دو نفر به جای این که به پشت بر روی سیم خاردار بخوابند تا درد کمتری بکشند، با صورت بر روی سیم ها خوابیدند. وقتی از آن ها سؤال کردند که چرا به صورت، روی سیم خاردار خوابیده اند؟ گفتند: برای این که بچه ها نگاه شان به صورت مان نیفتد

تا خجالت بکشند. وقتی که همه رزمندگان رد شدند، تکه های گوشت آن برادران را

از لای سیم خاردار در می آوردند. الله اکبر!

کتاب : خاطرات دردناک شهدا

شهیدی که حکم اعدامش صادر شده بود

🌸 شهید حسن فرد اسدی به تاریخ ۱۳۳۵ در تهران بدنیآ آمد و تحصیلاتش را با

نمرات عالی ادامه داد تا موفق به اخذ مدرک فوق دیپلم مخابرات در رشته ماکرو و

گردید . او یکی از مخلص ترین و شجاع ترین جوان های زمان خود بود دوران

سربازی را سال ۵۷ در جهرم گذراند در حالی که حکومت نظامی و خفقان به اوج

رسیده بود در اقدامی انقلابی دوتن از جلادان رژیم سابق (رئیس شهربانی و


فرماندار نظامی جهرم) را ترور کرد پس از دستگیری حکم اعدام او صادر شد. لکن با

پیروزی انقلاب اسلامی از زندان آزاد گردید. در مورخه ۱۳۵۸ استخدام و بعد از مدتی

به دلیل ابراز لیاقت ، مدیرکل منطقه شد. اما روح بزرگ او به جهان دیگری تعلق

داشت تا سرانجام در عملیات والفجر ۴ به آرزوی دیرین خویش، شهادت رسید.

کتاب: شجاعت امام و شهدا


سنگ دل ترین همدست صدام 

علی حسن المجید مسئول استفاده از بمب های شیمیایی علیه کردهای عراق و رزمندگان ایرانی در دهه هشتاد میلادی بود که به همین دلیل به لقب علی شیمیایی معروف شد. علی شیمیایی که بود؟

علی حسن المجید در سال ۱۹۴۱ در تکریت زاده شده، اما خود او می گوید که متولد سال ۱۹۴۴ است. او پسر عموی صدام دیکتاتور معدوم بود، پله های ترقی نظامی را به سرعت طی کرد. و در دوران رژیم بعثی به یکی از مهره های اصلی تبدیل شد. بر اساس گزارش که نشریه آلمانی اشپیگل در ۲۶ ژوئن ۲۰۰۷ سرکوب خونین قیام شیعیان عراق در پی حمله ارتش بعثی به کویت در سال ۱۹۹۱ و شرکت در کشتار و آواره کردن شیعیان در سال ۱۹۹۹، دست داشتن وی در قتل آیت الله محمد صادق الصدر و دو پسرش توسط سازمان امنیت عراق در فوریه ۱۹۹۹ و کشتار صدها نفر از شیعیان معترض به این جنایت و جنایت وحشیانه کشتار هزاران کرد در حلبچه، علی شیمیایی را به سنگدل ترین و جنایتکارترین همدست صدام معدوم تبدیل کرده بود. علی شیمیایی را بسیاری "سنگدل ترین همراه صدام" می نامند. که حاضر بود برای بقای رژیم دست به هر جنایتی بزند. او نخستین بار در ژوئن ۲۰۰۷ به عنوان مسئول حمله شیمیایی به روستای کردنشین حلبچه که به کشته شدن پنج هزار نفر

انجامید، به اعدام محکوم شد. سپس دو بار دیگر به اتهام سرکوب قیام شیعیان پس از حمله ی عراق به کویت در سال ۱۹۹۱، و نیز به اتهام شرکت در کشتار و آواره کردن شیعیان در سال ۱۹۹۹، به اعدام محکوم شد. و نهایتاً در پنجم بهمن ماه ۱۳۸۸ (۲۵ ژانویه ۲۰۱۰) اعدام شد.

کتاب: جنایات ژنرال های صدام

شهِید رجائی 

روزي نزديك ظهر به منزل شهيد رجائي رفتم . ظهر بود و صدای اذان شنیده می شد ایشان از جا برخاستند و برای اقامه نماز آماده شدند .

خانم ایشان را صدا زدند که غذا آماده است و سرد می شود . اگر اجازه می فرمائید ، بیاوریم شهید رجائی در همان حال فرمودند :

خیر ، بعد از نماز . نگاهی به صورت آرام و چهره متبسم شهید رجائی انداختم . با لبخند به من گفت :

« عهد کرده ام هیچ وقت قبل از نماز ناهار نخورم . اگر هم زمانی ناهار را قبل نماز خوردم و نماز را اول وقت نخواندم ، فردایش را روزه بگیرم .»

کتاب: خودسازی شهدا

روضه خوانی برای سعید یک مراسم ساده نبود. همه جا مودب بود و برای روضه اهل بیت ادبش چندین برابر می شد. به حضرت زهرا (س) هم خیلی ارادت نشان می داد. در سوریه، روضه حضرت زهرا (س) برپا شده بود. سعید از اول تا آخر می ماند و علاقه داشت به این نوع مراسم های مذهبی. یک شب مداح روضه را خیلی باز خواند. من آمدم بیرون؛ سعید هم آمد. تعجب کردم چطوری روضه را رها کرده! سعید گفت: «این چه نوع روضه خواندن است؟! روضه را نباید آنقدر باز خواند. تازه اگر برای حضرت زهرا (س) باشد که دیگر اصلاً نباید این طور خواند. این خلاف آداب روضه خوانی است.»

برگرفته از کتاب « فقط برای خدا »

شهید مدافع حرم سعید سامانلو



کتابت و نشر: **خطبه های شهید**

طی دوران قیام اسلامی علیه شاه آن زمان دوران مشقت باری بود و امتحان الهی بود و من خودم را برای تمام مشکلات ممکن آماده کرده بودم و هرگز درباره هیچ چیز لب به شکوه نگشودم. یادم می آید که طی اولین ماه های بعد از ازدواج مان، یک روز همسرم از من پرسید، اگر من دستگیر شوم تو چه احساسی خواهی داشت؟

این سوال غیرمنتظره ای بود و من ابتدا خیلی ناراحت و آزرده خاطر شدم، اما ایشان آنقدر درباره درگیری، خطرات و مشکلاتش و وظیفه همه افراد در این رابطه صحبت فرمودند که کاملاً مرا قانع کردند. ایشان این مطلب را درست همان روزی که امام خمینی (ره) دوباره بازداشت شدند و ایشان را از قم به تهران آورده و سپس به ترکیه تبعید کردند، مطرح نمود.

در آن روز آقای خامنه ای و دیگران در مشهد برای نشان دادن مخالفت شان با این امر آماده شده بودند و در همین زمان بود که از من در برخورد با مساله دستگیری شان سوال کردند. از همان روز من خودم را از لحاظ فکری آماده رویارویی با خطراتی که در راه مبارزات همسرم پیش خواهد آمد، نمودم. بنابراین، هر وقت ایشان زندانی یا تبعید می شدند یا هنگامی که مجبور بودند پنهانی و مخفی فعالیت نمایند، تمامی مشکلات را با راحتی تحمل می کردم. بعد ها که ما صاحب فرزندان بیشتری

شدیم و زندگی گاهی اوقات مشکل تر می شد، که البته خداوند همیشه ما را یاری می نمود و هرگز نا امید نشدم.

فکر می کنم بزرگترین نقش من حفظ جو آرامش خانه بود. طوری که ایشان بتوانند با خیال راحت به کارشان ادامه دهند. من سعی داشتم تا ایشان را از نگرانی در مورد خود و فرزندانم دور نگهدارم. گاهی اوقات که برای ملاقات ایشان به زندان می رفتم از مشکلاتی که داشتیم چیزی به ایشان نمی گفتم و در پاسخ به سوالات شان درباره وضعیت خودم و فرزندان صرفا خبرهای خوب می دادم. برای مثال، طی ملاقات هایی که با ایشان در زندان داشتم یا در نامه هایی که در دوران تبعید برای ایشان می نوشتم هرگز چیزی در مورد بیماری فرزندان نمی گفتم و نمی نوشتم. البته من نیز در زمینه های مختلف نظیر پخش اعلامیه ها، حمل پیام ها، اختفای اسناد و نظیر آن فعالیت داشتم. ولی فکر می کنم اصلا قابل ذکر نیستند.

در آخرین ماه های مبارزه در رابطه با پیام های تلفنی امام خمینی (ره) از پاریس کار می کرد من آنها را برای تکثیر و توزیع به مراکزی در مشهد و دیگر شهرها ارسال می نمودم و اخبار را از مشهد و دیگر شهرهای خراسان جمع آوری نموده و به پاریس مخابره می کردم. اما فکر می کنم مهمترین کار زنان مبارزو آزاده آن زمان ، پشتیبانی معنوی، همدردی و راز داری و تحمل مشقات بود. در رابطه با زندگانی باید بگویم که

سال هاست که ما اشیای تجملاتی را به خانه مان راه نداده ایم. زیبایی خوب است اما نباید خودمان را درگیر زندگی تجملاتی بکنیم. ما در خانه مان دکوراسیون به معنای متداول آن، مثل فرشها و پرده های قیمتی، مبلمان و غیره نداریم. سالها پیش خودمان را از این چیزها رها کرده ایم.

والدین آقای خامنه ای در این رابطه سر مشق ما بوده اند و مادر ایشان چنین تجملاتی را مورد انتقاد قرار می دادند و من نیز همین عقیده را دارم. همیشه به فرزندان مان توصیه می کنم که آنها هم باید در رفتار شخصی شان این گونه باشند. زیرا اشیای لوکس غیر ضروری می باشد.

کتاب: به رنگ عشق

🌸 جراحی در اردوگاه عراقی ها

رضا دستم را گرفت و لنگان لنگان به طرف دیوار کشاند. بدنش خراش های زیادی برداشته بود البته کمتر کسی پیدا می شد که بالاتنه سالمی داشته باشد. خوابیدن روی زمین سفت و خشن و ناهموار و جابه جا شدن های زیاد، بدن ها را زخم کرده بود. تعدادی از اسرا کاملاً لخت بودند و آن روز، ته سوله، با تکه ای از لباس های پاره و کثیفی که معلوم نبود مال کدام شهید است، عورت هایشان را پوشانده بودند. شرم شان پیش ما ریخته بود و از عراقی ها خجالت می کشیدند. دیدن محیط بیرون

کاملاً برای مان تازگی داشت آن روز بود که فهمیدیم کنار سوله ما دو سوله دیگر هم هست که یک اندازه اند. در فاصله ای بسیار کم، سه سوله کوچک تر هم قرار داشت که آنها هم مملو از اسرا بود. خارج از سوله ها تعدادی تانک و نفربر دیده می شد که نشان می داد محل اسارت ما باید پادگان و یا تعمیرگاه تانک باشد. رضا دستش را زیر بغلم فرو کرده بود و شانه به شانه همراه می آمد. گفتم پات چگونه؟ گفت دو سه روزی بود نگاهش نکرده بودم. می ترسیدم دست به شلوارم بزنم. در اثر عرق زیاد و گرد و خاک شوره زده و مثل چوب خشک شده بود با خونابه و چرکی هم که از زخم بیرون می زد به پایم چسبیده بود و اگر آن را می کردم از محل زخم خون جاری می شد. یاد روز اول خدمت و تابلوی کارخانه آدم سازی افتادم آن روزها دوست داشتم بعد از تغییراتی که در پادگان می پذیرم مثل آدم های آهنی عروسی راه بروم و با قدرت مشیت به دیوار بکوبم شاید تا آن روز تغییری در ما رخ داده بود اما با به اسارت درآمدن قرار بود بخش دیگری از توانایی های ما در بوته آزمایش قرار گیرد. پایم خیلی می خارید و جرأت نمی کردم دست بهش بزنم. مجبورم کرد کنار دیوار بنشینم. آرام پارگی شلوارم را از هم باز کرد. از ترس درد سرم را عقب بردم و به دیوار چسباندم. از زخم بوی گند تندی توی دماغ می خورد. وقتی رضا چشم های گشادش را به صورتم دوخت و به زخم پایم اشاره کرد ترسیدم. گفت زخمتم کرم گذاشته است. کرم؟ چی می گی؟ باورم نمی شد. طی آن مدت، اجساد شهدا را


دیده بودم که بعد از چند روز کرم ها اطرافش می لولیدند اما فکر نمی کردم زخم بدن آدم زنده هم کرم بگذارد شاید علت خارش بیش از حد و قلقلک های زیادش مال همین کرم ها بود. به سختی از جا بلند شدم و با سرعت به طرف سوله رفتم. نگهبان که از حرکت غیرمنتظره ام جا خورده بود رو به رویم گلنگدن کشید. ترسیدم و ایستادم چند بار داد و فریاد کرد تا فرمانده اردوگاه سر رسید. ابتدا مرا با دست نشان داد و وقتی متوجه رضا و امدادگر شد که به طرفم می آیند صدایش را بیشتر بالا برد و به جنب و جوش افتاد. سرگرد هم که تازه وارد صحنه شده بود چیزهایی را بلغور می کرد و نمی دانم چی می گه؟ رضا نگاهش را به سمت فرمانده اردوگاه که نگران و دست پاچه ما را تماشا می کرد انداخت و گفت: هیچی واسه خودش زرزری می کنه. فکر کنم ترسیده و می خواد بدونه تو واسه چی یه دفعه بلند شدی و می خوای بری تو سوله. خب یک جوری حالیش کن پام کرم گذاشته و دکتر می خوام. همین که دست بردم زخم پایم را نشان سرگرد و نگهبان بدهم، سرگرد کلت کمری اش را رو به آسمان گرفت و چند تیر هوایی شلیک کرد. با صدای تیر، همه ساکت شدند و رضا و امدادگر از من فاصله گرفتند. با خشم اسلحه اش را داخل غلاف گذاشت و شروع به صحبت کرد. گفت: «می گه دکتر نداریم.» با التماس از او خواستم بپرسد داخل دفتر اردوگاه، مایع ضد عفونی مثل بتادین، پرمنگنات، یا دارویی برای پانسمان دارند. سرگرد چشمش را به زخم پایم دوخت و جوابم را داد: نه دکتر، نه دارو، هیچ کدوم

رو ندارن. برگشتم و با اضطرابی که وجودم را پر کرده بود، سر جایم نشستم. سرگرد و نگیهان آرام شدند و امدادگر با باز کردن پارگی شلوارم زخم را نگاه کرد و گفت رضا، ببین می تونی چند نخ سیگار از اینا بگیری. خنده ام گرفت. ابتدا فکر کردم وقت مناسب گیر آورده و می خواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند. رضا به طرف فرمانده اردوگاه رفت و با ایما و اشاره راضی اش کرد چند نخ سیگار و کبریت به او بدهد. سیگارها را گرفت دنبال آدم سیگاری گشت: «کی سیگاریه؟» کسی حاضر نبود بعد از یکماه آن هم با شکم خالی لب به سیگار بزند. رضا خودش داوطلب شد و کبریت روشن را زیر سیگار گرفت امدادگر هم زخم پایم را باز کرد و شعله کبریت را روی کرم ها گرفت سوزش پا و بوی سوختگی گوشت را تحمل کردم تا کرم ها یکی یکی روی زمین افتادند. چندتایی را هم با کمک چوب کبریت بیرون کشید و حفره دهان باز روی رانم را نشان داد و گفت مواظب باش خاک به زخم نرسه، وگرنه... تکان دادن سرش این معنا را می داد که یا می میرم یا در اثر گندیدگی پایم را از دست می دهم. پوزخندی تحویلش دادم که بابا بی خیال ما رو نترسون. هنوز جای شعله های کبریت می سوخت که پایم را کمی پیچاند و با فشار به محل زخم خونابه بدبویی بیرون ریخت. شدت درد زیاد بود اما وقتی چرک و خونابه بیرون ریخت پایم سبک تر شد و احساس راحتی کردم. گفت تحملش رو داری؟ گفتم می خوام چکار کنی؟ جوابی نداد و به رضا که تندتند به سیگار پک می زد و خاکسترش را میان دست یکی


از اسرا خالی می کرد اشاره کرد تا دست هایم را از عقب بگیرد. دو نفر هم روی زانوهایم افتادند. برای اینکه حواسم را پرت کنند شروع به صحبت کرد نگاهشون کن بعد از یه هفته گرسنگی و تشنگی حالا هم که او مدیم بیرون از ما آدمای لخت می ترسن. سررضا نزدیک گوشم بود و در حالی که جواب امدادگرا می داد به دست هایش خیره شده بود دیروز که اومدن سراغ بچه های گردان کماندویی ۷۵۰ خیلی ترسیدم چند نفرشون رو زیر شلاق و زنجیر کبود کردن. رد نگاه رضا را دنبال می کردم که درد توی کمرم پیچید و دندان هایم روی هم فشرده شد. رضا با شنیدن فریادم دست هایم را بیشتر عقب کشید و دو نفر دیگر روی زانوهایم فشار آوردند. بابا به هر کس می پرستید قسم، یه مسکنی آمپولی ... درد دوباره توی ستون فقراتم کمانه کرد و معده خالی ام بالا آمد. آب زردرنگی از دهانم بیرون ریخت و تلخی اش باعث شد لحظه ای درد را به فراموشی بسپارم. چقدر ضعیف شده بودیم. حقوق طبیعی یک انسان را هم نداشتیم. جای اعتراضی هم نبود و اگر حرفی می زدیم، گلوله سربی جواب مان بود مثل همان روز اول که خیلی از مجروحان را با تیر خلاص به شهادت رساندند، کسی خبر از وجود ما نداشت و نمی دانستند در آن سوله دور افتاده چه تعداد اسیر در اختیار عراقی هاست اگر همه را می کشتند کسی نمی فهمید. ملعون های عقده ای عراقی هم بدشان نمی آمد به تلافی آنچه از دست داده بودند کمی سر به سرمان بگذارند. درد کمی آرام شده بود و امدادگر داخل زخم را نگاه می کرد.

سرش را که بالا می آورد توجهی به من نمی کرد و خونسرد جواب می داد که انگار
اتفاقی نیفتاده و کسی فریاد نمی کشد. به من گفت یادت میآد روز اول، وقتی گفتن
پوتین ها رو دربیاریم، چه اتفاقی افتاد. به خاطر همون قضیه، امروز همه پابرهنه
ایم، به خدا خیلی بی معرفتن. من چیزی یادم نیامد. آنها خندیدند و من زیر فشار
درد، تلاش می کردم خود را از دست آنها خلاص کنم. امدادگر مثل کسی که داخل
خمره دنبال چیزی می گردد، با این طرف و آن طرف کردن انگشتش میان حفره زخم،
سعی داشت ترکش را بیرون بکشد. وقتی آن را لمس می کرد یا انگشتش به آن می
خورد، از شدت درد، پیچ و تاب می خوردم. آنقدر فریاد کشیدم تا از حال رفتم. وقتی
به حال آمدم، امدادگر هم ترکش را کف دستم گذاشت و گفت: «تحویل بگیر. نخش
کن بنداز گردنت.»

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

شهادت سید علی اعتصامی 

در سال ۱۳۲۷ در تهران دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۵۴ با عنوان تکنسین تلفن
بین الملل به استخدام شرکت درآمد با وجود ۵ فرزند و مشکلات زندگی او را از رفتن
به جبهه بازداشت. عملیات پیروزمندانه کربلای ۵، فرصتی برای رسیدن او به
معبود بود.

چرا قاطرها زودتر از شما خیز میرن؟ 

هنگامه عملیات بود و آتش خمپاره. تدارکات لشکر، برای انتقال مهمات و آذوقه نیروها، تعدادی «قاطر» به خدمت گرفته بود. هنگامی که در ارتفاعات، در کنار ستون نیروها بالا می‌رفتیم، تا سوت خمپاره می‌آمد قاطرها زودتر از ما خیز می‌رفتند روی زمین تا ترکش نخورند! چند بار که شاهد خیزرفتن قاطرها بودیم، بچه‌ها متعجب از یکدیگر علت این را که چرا آنها زودتر از ما خیز می‌روند، سوال می‌کردند.

دقایقی گذشت و ما به راه خود ادامه دادیم. ناگهان سوت خمپاره آمد و قاطری که در کنارم بود سریع خیزرفت. من هم که روی جاده دراز کشیدم، نگاهم افتاد به شکم و ران قاطر. خوب که توجه کردم، دیدم جای چند زخم بزرگ که خوب شده بود، روی بدنش وجود دارد.

دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بچه‌ها پرسیدند که چرا می‌خندم، گفتم: شماها می‌دونین چرا قاطرها زودتر از شما خیز میرن؟

جواب همه منفی بود. با خنده گفتم: خب معلومه. این بیچاره‌ها توی عملیات قبلی ترکش خوردن و اعزام مجددی هستن و دیگه می‌دونن با سوت خمپاره باید خیز برن که دوباره زخمی نشن. کتاب: گلخندهای آسمانی

مادر شهید

مهدی چهار ساله بوده که به فلج اطفال دچار می شود دکترا از معالجه او نا امید می شوند . ولی پدر و مادر به اهل بیت رسول الله مخصوصا امام رضا (ع) متوسل می شوند و شفای او را می گیرند . یکبار هم انگشت دست مهدی لای درب اتاق قرار می گیرد و قطع می شود . او را به بیمارستان منتقل می کنند و انگشتش را پیوند می زنند . مهدی فردی منظم و با اخلاق کاری بسیار عالی و فردی فعال و جدی در امر ورزش با آمادگی جسمانی بالا بود. دهقان به عنوان مسئول بخش هواپیماهای بدون سرنشین سپاه قدس جمهوری اسلامی ایران در جبهه سوریه انجام وظیفه می کرده است. مهدی و دوستانش به دلیل تهدیدات استکبار جهانی و رژیم جعلی اسرائیل با حمله موشکی بر علیه پایگاه شان بارها تغییر موضع می دادند . اما سرانجام بر اثر اصابت سه موشک از هشت موشک شلیک شده از جنگنده های (F-15) دشمن صهیونیستی که از خاک لبنان به پایگاه هوایی (T4) در استان حمص سوریه شلیک می کنند، به همراه شش نفر از همزمانش به شهادت می رسند...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه
راوی مادر شهید دهقان - منبع: نوید شاهد اصفهان



شهید مدافع حرم مهدی دهقان یزدلی



کتاب کشتار عاصرات - ناصرکاوه


منطقه جفیر به لحاظ موقعیت استراتژیک خاص، در شرایط جنگی، برای دشمن بعثی از حساسیت بالائی برخوردار بود، به همین علت بعثی‌های عراقی، منطقه را آب بسته بودند تا جلوی پیشروی نیروهای پیاده بسیجی را بگیرند. یک گروه (۱۲ نفره) از بچه‌های اطلاعات عملیات از لشکر خط شکن ۲۵ کربلا برای شناسائی با لباس غواصی و اکسیژن، به زیر آب رفته و تا نزدیکی‌های مقر دشمن جلو می‌روند. اما معلوم نمی‌شود، که دیگر چرا هرگز باز نمی‌گردند و سرنوشت آن‌ها چگونه شده است. مدتی از این ماجرا می‌گذرد، تا اینکه یک بسیجی به نام «محمد مهدی مجیدی» اول صبح، به طور غیر محسوس برای شنا به آب می‌رود، هنگامی که به آب می‌زند، پرنده‌ای را می‌بیند، به طرفش می‌رود، بعضی از پرندگان به علت وجود پلک‌های‌شان که مانند عینک غواصی عمل می‌کنند، می‌توانند در عمق آب هم بروند، از طرفی چون مجیدی غواص بوده، یک حس غریبی با آن پرنده پیدا می‌کند، پرنده مجیدی را دنبال خود می‌کشد، سپس به عمق آب رفته، مجیدی را با خود می‌برد، پرنده در عمق آب بال بال می‌زند، مجیدی دلش برای پرنده می‌سوزد، فکر می‌کند دارد خفه می‌شود، در صورتی که دیگر خودش هم داشت نفس کم می‌آورد، اما کمی که جلوتر می‌رود، ناگهان شوکه می‌شود، دوازده شهید با لباس غواصی و

اکسیژن، با طنابی به هم بسته شده می‌بیند، فوری بالا آمده آنقدر محو شهدا شده که دیگر پرنده را فراموش می‌کند، به سمت فرماندهی می‌رود، موضوع را به فرمانده گردان اطلاع می‌دهد. این موضوع شور و حالی خاصی به بچه‌ها می‌دهد.

محمد مهدی از فرمانده گردان اجازه می‌خواهد که خودش سعادت دیدار با این دوازده شهید را داشته باشد و خودش به تنهایی این دوازده شهید را بیرون بیاورد. از طرفی منطقه زیر آتش دشمن بود و باید تا غروب آفتاب صبر می‌کردیم. ، محمد مهدی ساعت شش غروب لباس غواصی پوشیده و از بچه‌ها می‌خواهد که فقط با صدای بلند زیارت عاشورا بخوانند، جوری که صدای آن‌ها زیر آب هم شنیده بشود، مجیدی به آب می‌زند، هر شهیدی را که بیرون می‌آورد بچه‌ها با یک «یا حسین شهید» با صلوات و تکبیر از شهید پذیرایی می‌کردند. شب هنگام شده بود و مجیدی از فرصت‌های خاص زیر آب، از نور منور استفاده می‌کرد و همه دوازده شهید را تا ساعت یازده شب بیرون می‌آورد. وقتی مجیدی بیرون آمد، بچه‌ها پرسیدند واقعا تو این همه شهید را چگونه بیرون آوردی؟ گفت: طنین زیارت عاشورا زیر آب پیچیده بود، من به هر شهیدی که دست می‌زدم، شهید منتظر تماس با دست‌های من بود، من اصلا خودم هم نفهمیدم، خود شهدا روی دست‌های من حرکت می‌کردند و من را به سمت شما می‌آوردند. مجیدی یک ماه پس از آنکه به همراه پرنده غواص

دوازده شهید را شناسائی کرده بودند، خود نیز ۲۴ بهمن سال ۶۴ در منطقه عملیاتی فاو به شهادت رسید و به آن دوازده شهید ملحق شد..

کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

اعزام خنده‌دار 

پنج نفر بودیم؛ همراه و همراز و همدرد! دردمان چه بود؟ رفتن به جبهه! همه‌مان پانزده، شانزده ساله بودیم و شاگرد دبیرستانی. در آن جمع پنج نفره فقط من بودم که چند ماه پیش با هزار دوزوکلک توانسته بودم خودم را به عقبه منطقه عملیاتی برسانم، اما وقتی شب حمله فرارسید، خواستند گردان ما را به خط مقدم ببرند. فرمانده گردان آمد سراغم و محترمانه و بدون هیچ رحم و شفقتی حکم اخراجم را دستم داد و هرچه گریه‌زاری کردم، اجازه نداد با آن‌ها در عملیات شرکت کنم. دست از پا درازتر برگشتم اسدآباد، اما برای این‌که پیش دوستانم دماغ‌سوخته و ضایع نشوم، شروع کردم به خالی بستن که بله، رفتم عملیات و چهل تا تانک منفجر کردم و دو بیست، سیصد تا بعثی را به درک واصل کردم و کم مانده بود خود صدام کافر را هم کت‌بسته اسیر کنم که ناغافل ترکش خوردم و صدام با خوش اقبالی از چنگم فرار کرد! خیلی شانس آورد؛ والا می‌آوردمش اسدآباد تا خودتان سوارش بشوید!

هفته اول بچه ها دروغ هایم را باور کردند، اما از هفته دوم حتی خودم هم دیگر برای پرتوپلاهایم تره خرد نمی کردم. البته حسن که شکاک بود، گیر داد بهم که کجاست ترکش خورده؟ نشان مان بده.

من هم برای این که ضایع نشوم، جای یک زخم قدیمی را که روی کاسه زانویم بود و بر اثر افتادن از روی الاغ نصیبم شده بود، نشان دادم؛ اما اگر خودم هم باورم می شد، حسن باورش نشد.

این زخم کهنه و قدیمیه. خودتی! بچه گیر آوردی خالی بند؟

و من کم نیاوردم و با پررویی تمام گفتم: کجای کاری بچه جان؟ علم پزشکی خیلی پیشرفت کرده. داروهایی اختراع شده که زخم مهلک و کشنده را ظرف دو ساعت درمان می کنند. از همان داروها روی زخم من ریختند؛ به خاطر همین قدیمی به نظر می آید. حسن اصلاً باورش نشد، اما دوستان دیگر کم می آرام گرفتند. این حسن از آن موجودات عجیب و غریب بود. از همه بدتر اسم پدر و مادرش بود که ما آن قدر به خاطرش بهش خندیده بودیم، به آن حساس شده بود. اسم پدرش نجف بود و اسم مادرش سمرقند! برای این که حرصش را در بیاوریم، برایش دست می گرفتیم که: بین نجف تا سمرقند فقط یک مُحَرَّم فاصله است. آخر اسم برادر بزرگش محرم بود. دیگر بچه ها حسابی تحویلیم می گرفتند و آن هایی که عشق جبهه رفتن

خانه خراب و مجنون شان کرده بود، اما هیچ نقشه و حربه ای برای فرار از خانه و رفتن به جبهه نداشتند، دوروبرم را گرفتند و من شدم رئیس و سردسته عشاق جبهه ندیده. هرکدام مان راه های مختلفی برای ثبت نام یا فرار به سوی جبهه امتحان کرده بودیم، اما همه راه ها شکست خورده و مأیوس و درمانده شده بودیم. سرانجام فکر بکری به سرم زد. به بچه ها گفتم من یک نقشه دارم. حسن با بدگمانی همیشگی اش پرسید: باز هم شروع کردی؟

بچه ها به او اعتراض کردند و ساکتش کردند. شنیده ام قرار است به زودی در جبهه جنوب یک عملیات مهم شروع بشود. من می گویم...

حسن پوزخند زد و گفت: به به! عملیاتی که تو ازش خبردار شده باشی، حتماً به گوش خواجه حافظ شیرازی هم رسیده. پس نسخه عملیات پیچیده است.

کم مانده بود جنی شوم و به سروکول حسن بپریم که بچه ها به زحمت جلویم را گرفتند. به حسن توپیدند که دندان به جگر بگیر و به من التماس کردند که باقی حرفم را بزنم. من هم بعد از کلی ناز و منت، نقشه آبکی و لنگ در هوایم را توضیح دادم. ما را که مثل بچه آدم نمی برند جبهه؛ پس خودمان می رویم. گوش کنید و اجازه بدهید تا باقیش را بگویم. وقتی رسیدیم اهواز، می رویم توی یک پایگاه اعزام نیرو. آن ها هم اسم مان را می نویسند و می رویم عملیات. چطور است؟

بچه ها هاج و واج نگاهم میکردند. کلی برای شان دلیل و مدرک آوردم که مولای درز نقشه ام نمی رود و مطمئن باشید نقشه مان می گیرد و ناکام از دنیا نرفته و به آرزوی مان که رسیدن به جبهه است می رسیم. سرانجام بچه ها قبول کردند، اما مشکل این جا بود که خانواده هر پنج نفرمان سفت و سخت با رفتن مان به جبهه مخالف بودند. تصمیم گرفتیم هیچ کدام نگوئیم چه قصد و نیتی داریم و وقتی به امید خدا به جبهه رسیدیم، نامه نوشته و آن ها را خبردار کنیم. بعدش قرار شد دور از چشم خانواده، باروبندیل مان را پنهانی به مسجد آورده و شب را در مسجد بمانیم تا صبح زود به ترمینال اتوبوس برویم. اما این وسط فقط حسن بود که آیه یأس می خواند و همه اش می گفت: اگر آسمان به زمین بیاید، بابام اجازه نمی دهد شب را بیرون بمانم. نه، نمی شود. فکر نمی کنم بتوانم همراه شما بیایم. اکبر گفت: دیگر خود دانی. ما ساعت شش صبح می رویم ترمینال. اگر خودت را رساندی که هیچ، اگر هم نیامدی برایت نامه می نویسیم. حسن آه کشید و خداحافظی کرد و رفت. ساعت پنج دقیقه به شش بود و ما چهار نفر می خواستیم از مسجد به طرف ترمینال برویم که در کمال حیرت و ناباوری دیدیم که حسن ساک به دوش و خوش حال و خندان، اما با چشمان پفکرده از بی خوابی دارد می آید. باورمان نمی شد. حسن رسید. خندید و گفت: عجب شبی بود. چه بساطی داشتیم. پرسیدم: مگر چه شده؟ چه طوری با ساک از خانه بیرون آمدی؟

آقا جانت جلویت را نگرفت؟ حسن خندید و گفت: دماغ تان بسوزد. خودش قرآن گرفت و من از زیرش رد شدم و پشت سرم هم آب پاشید. همه از تعجب چشمان مان گرد شد. کلی اصرار کردم تا حسن بگوید چه اتفاقی افتاده است.

گفت دیروز غروب که از شما جدا شدم، راستش خیلی دلم شکست. دلم نمی آمد شما بروید و من سماق بمیکم. اول، شیطان رفت تو جلدم و تصمیم گرفتم بروم به ننه باباتون بگویم تا لااقل همه مان دماغ سوخته شویم، اما دلم نیامد. بعدش یک راه و نقشه به ذهنم رسید. وقتی رسیدم خانه به پدرم گفتم، با چند نفر از دوستانم یک خانه در حال ساخت را کترات گرفته ایم و قرار است پی اش را بکنیم و با آهک شفته اش کنیم. اگر زود بیدارم کنی و زود بجنبم، دوروزه تمامش می کنیم. قرار است دویست تومان هم بهم دست مزد بدهند. آخر می دانید؟ چند بار با بابام رفته ام بنایی و چند تا اصطلاح بلدم. بابام خیلی خوش حال شد. بنده خدا تا صبح ده بار بیدارم کرد و گفت: آهای حسن! پاشو شفته ات دیر نشود. تا صبح به زور و زحمت کمی چرت زدم. بعد از نماز صبح هم ساکم را برداشتم و خودش مرا راه انداخت. حالا هم در خدمتم. کلی خندیدیم و رسیدیم به ترمینال. صف کشیدیم جلوی باجه فروش بلیط. قرار شد من حرف بزنم و کارها را ردیف بکنم. به بلیت فروش گفتم: پنج تا بلیت برای قم بده. قرار بود برویم قم و از آن جا به اهواز برویم، اما بلیت فروش گفت:

تمام شده، دیر رسیدید. حال همه مان گرفته شد. فکری به سرم زد و با عجله پرسیدم: آقا برای اهواز اتوبوس دارید؟

گفت آره! نیم ساعت دیگر حرکت می کند. همه خوش حال شدیم. گفتم: پس پنج تا بلیت برای اهواز بده. - قم کجا، اهواز کجا؟ حسن با عصبانیت گفت: شما چه کار به این کارها داری؟ پولت را بگیر، بلیت بده. بلیت فروش اخم کرد. بعد با بدبینی نگاه مان کرد و پرسید: دارید می روید جبهه؛ آره؟

من که سخن گوی جمع بودم گفتم: اگر خدا بخواهد.

- پس چرا پنج نفری؟ بقیه کجا هستند؟ چرا دسته جمعی نمی روید؟

- ما آمده ایم مرخصی. می شود بلیت را بدهید و بازجویی نکنید؟

اتوبوس راه می افتد و جا می مانیم. کمی فکر کرد، بعد پول مان را گرفت و بلیت داد. با خوش حالی سوار اتوبوس شدیم، اما چه اتوبوسی؛ بگو تراکتور. چنان سروصدایی می کرد که تا اهواز برسیم، گوش همه مان کیپ شد. روکش صندلی ها هم پلاستیکی بود و بوی ناجوری در اتوبوس پخش شده و دل و روده همه مان را یکی کرده بود. هرچه خورده بودیم، بالا آوردیم و جنازه مان به اهواز رسید. اتوبوس به آن ناجوری در عمر کوتاهم ندیده بودم.

حالا در اهواز و در شهر غریب گیج و سرگردان مانده بودیم که چه کار کنیم. من که مثلاً سردسته و رئیس گروه بودم، هنوز از جَو و بوی ناجور اتوبوس در نیامده و سرم درد می کرد و نمی توانستم افکارم را متمرکز کنم. رفتیم باهم بستنی خوردیم و سر حال آمدیم. هوا گرم بود و ما بچه های منطقه سردسیری داشتیم در خرماپزان اهواز جان می دادیم؛ اما عشق جبهه از همه چیز مهم تر و درمان دردمان بود. پسران پسران به یک مسجد رسیدیم. از بلندگوهایش مارش عملیات پخش می شد. پرس و جو کردیم و فهمیدیم حدس مان درست است و آن جا مرکز ثبت نام و اعزام به جبهه است. با خوش حالی رفتیم ته صف، اما هنوز دل نگران بودیم. نفر به نفر جلو رفتیم تا نوبت مان شد. یک جوان سبزه رو به اسم صالح مسئول ثبت نام بود. همین که سلام دادیم، نگاه مان کرد و با لهجه جنوبی پرسید: از کجا آمده اید؟ شما که اهوازی نیستید؟ دیدم که بچه ها نگاهم می کنند تا جواب بدهم. هر پنج نفرمان لهجه غلیظ اسدآبادی داشتیم. به خدا توکل کردم و گفتم: برادر! حقیقت این که اصلیت پنج نفر ما همدانی است، اما پدرمان میوه فروش است و در اهواز زندگی می کنیم. صالح با تعجب پرسید: چی؟

همدانی هستید و در اهواز زندگی می کنید؟ برای این که کار را خراب نکنم، تندتند حرف می زدم و پرت و پلا می گفتم. برادر! ما به همراه پدرمان از همدان آمده و مقیم

اهواز هستیم. پدرمان هر چند وقت یک بار می رود و میوه تازه می آورد و ما در نبودش مراقب مغازه و میوه ها هستیم. گفت پدرتان کجاست؟ گفتیم رفته همدان میوه بیاورد. گفت شما هم می خواهید مغازه پدرتان را رها کنید و بروید جبهه؟ دیدیم کار دارد خراب می شود. کم مانده بود گریه بکنم. نه برادر! برادر بزرگ مان آمده کمک پدرمان و ما سرمان خلوت شده و می توانیم برویم جبهه. با شك و تردید نگاهمان کرد. هر پنج نفرمان چنان خود را باخته و رنگ‌ورویمان از ترس پریده بود که از چهل کیلومتری لو می داد که داریم دروغ می گوئیم. دستش را دراز کرد و گفت: رضایت نامه! فکر رضایتنامه را کرده بودیم و هرکدام به اسم دیگری رضایت نامه نوشته و به جای اثر انگشت، شصت پایمان را جوهری کرده و پای رضایت نامه فشار داده بودیم. برگه ها را نگاه کرد، هنوز مشکوک بود. کمی نگاه مان کرد و بعد گفت: هرکدام دو تا عکس پرسنلی به همراه اصل شناسنامه بیاورید تا ثبت نام شوید. ای دل غافل! فکر این جا را نکرده بودیم. فقط حسن بود که شناسنامه اش را آورده بود و بقیه شناسنامه نداشتیم. از شناسنامه حسن پنج تا کپی گرفتیم. یکی اش که برای خودش بود، اما چهار برگه دیگر را برداشتم و با تیغ، و با مهارت و سختی، اسم فامیل و پدر را تراشیده و اسم خودمان و اسم پدرمان را در قسمت مربوطه نوشتم. بعد از روی آن برگه جعل شده دوباره کپی گرفتیم. بهتر از هیچی بود. بعد کلی گشتیم تا لب

کارون یک عکاس دوره گر پیدا کردیم. از آن دوربین های عهد ناصرالدین شاه داشت که عکس های ناجور سیاه و سفید می انداخت.

روی یک چهارپایه، جلوی یک پرده سیاه که به دیوارزده بود نشستیم و عکاس عتیقه سرش را به زیر پارچه مشکی که روی دوربین کشیده بود فرو کرد. بعد کلی امرونی مان کرد و عکس مان را انداخت. عکس مان با خودمان فقط سی، چهل درصد شباهت داشت، اما در آن شهر غریب، نمی توانستیم بهتر از آن عکاس پیدا کنیم. دوباره رفتیم به همان مسجد و ته صف ایستادیم تا نوبت مان شد. آنقدر عجز و التماس کردیم تا قبول کرد که شناسنامه مان پیش خودمان نیست و پیش پدر و مادرمان در همدان است. او داشت کپی شناسنامه ای را که جعل کرده بودیم با دقت نگاه می کرد. خودم را بدجوری باخته بودم. با آن که خیلی تلاش کرده بودم دست خطم مثل دست خط خود شناسنامه باشد، اما هر باسوادی که به آن نگاه می کرد، به سرعت می فهمید که برگه کپی ها جعل شده است. صالح سر بلند کرد. ما با ترس ولرز، به زحمت لبخند زدیم؛ درحالی که داشتیم خودمان را خراب می کردیم. خندید و گفت: کارتان حرف ندارد. توانستید اسم و فامیلی و اسم پدرتان را جعل کنید، اما یک گاف گنده داده اید. از دهنم پرید و پرسیدم: چه گافی؟ به پنج برگه کپی اشاره کرد و گفت: مگر می شود اسم مادر هر پنج نفرتان سمرقند باشد؟!

آه از نهادم بلند شد. فکر این جایش را نکرده بودم. حسن با حرص و ناراحتی یک

سقلمه زد به پهلویم و گفت: خاک تو سرت! حواست کجاست؟

من که حسابی ناراحت بودم، دِقّ دلی ام را سر حسن خالی کردم.

به من چه، حواس خودتان کجا بود؟ همه اش تقصیر اسم مادرت است.

او هوی! با اسم مادر من کاری نداشته باش. می زنم شل و پلت می کنم ها!

و هر دو به هم پریدیم. ریختند و جدای مان کردند. آن سه نفر دیگر هم دنبال بهانه

بودند تا دِقّ دلی شان را سر من خالی کنند. نامردها اصلاً از من حمایت نکردند.

مسئول ثبت نام با ناراحتی گفت: دست تان درد نکند. شما آمده اید بروید جبهه با

دشمن بجنگید یا به سروکول هم بپرید؟

یک دفعه هر پنج نفرمان افتادیم به گریه و زاری. زدیم به سیم آخر؛ چنان بلبشویی

درست کردیم آن سرش ناپیدا. من که واقعاً از ته دل گریه می کردم. دیگر روی

برگشتن به اسدآباد را نداشتم. برای مسئول ثبت نام همه چیز را تعریف کردم. بنده

خدا با حوصله تمام حرف های مان را گوش داد. کمی سبک شدم. اشک هایم را پاک

کردم و گفتم: برادر! نمی خواستیم سرتان را کلاه بگذاریم، اما چاره نداشتیم. حلال

مان کنید. بعد هر پنج نفرمان راه افتادیم برویم بیرون که صالح صدای مان کرد. کجا

انشاءالله؟ حسن با صدای گرفته گفت: خب معلوم است؛ برگردیم خانه. مگر نمی خواستید ثبت نام کنید و بروید جبهه؟ نور امید در دلم تابید. باورم نمی شد. هر پنج نفر با ناباوری نگاهش کردیم. لبخند زنان گفت: چون خیلی زحمت کشیده اید و این همه سختی را به جان خریده و رسیده اید این جا، شاید بتوانم کاری برای تان بکنم. هورا کشیدیم و ریختیم سرش. از خوش حالی در آسمان سیر می کردم. سریع چند فرم را پر کردیم و دادیم دستش. برگه ها را گرفت و گفت: چون بار اول تان است و آموزشی ندیده اید، می فرستم تان آموزشی. بعدش به امید خدا می توانید راهی جبهه های نبرد بشوید. قبول؟

هر پنج نفر با خوش حالی فریاد زدیم: قبول!

کتاب: گلخندهای آسمانی

🌸 شهادت در سرمای ۲۰ درجه زیر صفر

شهید مهدی میرزائی فراهانی در مورخه ۱۳۶۶/۵/۱۹ به عنوان مکانیسین شبکه کابل به استخدام شرکت درآمد. او بارها در جبهه به عنوان بی سیم چی و آر پی جی زن حضور یافت و عاقبت در عملیات بیت المقدس ۲ در سرمای ۲۰ درجه زیر صفر در ماووت عراق به شهادت رسید.

عصر جمعہ مثل ہمیشہ توی بہشت زہرا راہ می رفتم کہ دیدم یکی دارہ مثل ابر بہارگریہ می کنہ. نہ کہ تا حالا گریہ کردن کسی را توی بہشت زہرا ندیدہ باشم، ولی دل تنگی توی گریہ ہاش بود، یہ چیزی کہ از عمق وجود، من رو ہم می سوزوند. رفتم پیشش و سلام کردم. نگاہی بہ من کرد و بہ درد دل کردن با صاحب قبر ادامہ داد. مردی با موہای سفید و فقط با یک دست، قامتی شکستہ و با نگاہی غمگین کہ نشانہ ہایی از سال ہای جنگ داشت. سر حرف کہ باز شد، بہ عکس جوان بالا سر قبر اشارہ کرد و گفت: پسر من رو می بینی؟ ۲۳ سالش بود کہ رفت، ۲ سال پیش توی درگیری ہای خیابان آزادی، روز عاشورا فقط سنگ بارونش کردن...

از صورت قشنگش چیزی باقی نموندہ بود...


وقتی پیداش کردم و صدای ہلہلہ اون ہا قطع شد و صداہا گم شد. وقتی آتشی را کہ برای سوزوندنش روشن کردہ بودن را خاموش کردم، پسر من داشت پاشنہ پاش رو روی زمین می کشید و زیر لب می گفت:

«العطش قد قتلنی و ثقل الحدید...»). سنگ ہارو از روش کنار زد و گفتم: بابایی من رو نکش، من تو رو تازہ پیدا کردم. گفت: السلام علیک یا ابا عبد اللہ... پیر مرد یہ دفعہ از تہ دل فریاد زد و گفت: خدایا! من فقط سہ سال پیش پسر بودم، ۲۰ سال پیش

اون بعضی ها تو اسارتگاه بودم. نه نوزادیش رو دیدم، نه کودکی، نه نوجوانی، حالا که جوانی اون رو نشونم دادی، ازم گرفتیش. تازه داشتم به بابا گفتنش عادت می کردم... پیرمرد سرشو انداخت پایین و به قبر چشم دوخت...

با صدای گرفته با دلی شکسته از کنار او رد شدم، یاد همه دوستانی افتادم که توی اون روزهای فتنه یا چشم های شان را از دست دادند، یا جان خود را در این راه پر عظمت فدا کردند و برای همیشه گمنام شهید شدند...

کتاب: خیانت پادوهای آمریکا

شهادت شیروودی و نماز 

همه از اتوبوس ها پناه شدند. از تمام کشورها آمده بودند؛ آلمان، ژاپن، فرانسه، آمریکا و ... آنها خبرنگار بودند. به ایران دعوت شده بودند تا از پیروزی های رزمندگان اسلام خبر تهیه کنند. آنها مشغول جابه جایی بودند که خبری همه شان را به هیجان آورد. آقایان خبرنگاران توجه کنند!

امروز، بعد از دیدار از چند جبهه مصاحبه ای هم با خلبان، شیروودی خواهید داشت. همه خبرنگاران می دانستند او کیست. نام و آوازه او به گوش شان رسیده بود. وقتی همه می خواستند به دیدار خلبان شیروودی بروند، هر کدام از خبرنگارها

شروع کردند به نقل آن چیزهایی که از او می دانستند. یکی می گفت: تا به حال، هلی کوپترش چهل بار مورد هدف قرار گرفته و او از همه آنها جان سالم به در برده است. دیگری می گفت: تا قبل از جنگ ایران و عراق، رکورد پروازهای عملیاتی در دست خلبانان آمریکایی بود که در جنگ ویتنام شرکت داشتند. ، ولی می گویند حالا او در دنیا رکورد دار است و کسی به اندازه او در پروازهای جنگی شرکت نداشته است. ...

شیرودی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت:

ما برای خاک نمی جنگیم، تا هر زمان که اسلام در خطر باشد، ... و ما دست در دست مظلومان این کره خاکی، به جنگ همه نامردها و ظالمین می رویم. این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند.

شیرودی آستین های پیراهنش را بالا زد. چند نفر به زبان های مختلف، از هم پرسیدند: کجا! خلبان شیرودی کجا می رود؟

هنوز مصاحبه تمام نشده. خلبان شیرودی همان طور که می رفت برگشت و لبخندی زد و بلند گفت:

((نماز! دارند اذان می گویند...))

کتاب : نماز اول وقت شهدا

...هنوز زهرا در غم شهادت پدرش عزادار بود، که ناگهان برادر پاسدارش علی هم شهید می شود و او بدون آنکه مادرش بویی ببرد علی را با دستان خودش در کنار پدر دفن می کند...

او در ادامه می گوید، به ما خبر دادند که در منطقه پلیس راه، جنازه یکی از شهدا روی زمین مانده. من تصمیم گرفتم هرطور شده بروم و جنازه را به قبرستان منتقل کنم. از طرفی عوامل دشمن و ستون پنجم در شهر پراکنده بودند و ممکن بود به من صدمه برسانند. برای همین ۳ سرباز را با خود بردم با هرزحمته بود بالای سر شهید رسیدیم. چند روز از شهادتش می گذشت. ترکش، شکمش را پاره کرده بود و امعاء و احشایش به آسفالت چسبیده بود. به طوری که وقتی برش گرداندیم صدای جرجز بلند شد. سربازان گفتند نمی شود او عقب برد چون روده هایش پخش شده بود. اما من اصرار کردم. گفتند باید چیزی باشد که جنازه را در آن بیچیم و ببریم. هرچه گشتیم چیزی پیدا نکردیم و من ناچار چادرم را درآوردم و شهید را روی چادر گذاشتیم و به عقب منتقل کردیم. البته روسری داشتم. وقتی برگشتم رفتم و چادر مادرم را گرفتم و این تنها روزی بود که من برای چند ساعت بدون چادر بودم. زهرا در قسمتی دیگر از خاطراتش این گونه می گوید:

رفتم طرف شیلنگ آبی که گوشه باغچه افتاده بود. شیر را باز کردم. خدا را شکر آب می آمد. اول دستم را که بعد از جمع کردم مغز پیرمرد خاك مال کرده بودم شستم. بعد دستم را پر از آب کردم و به طرف دهان بچه بردم. صدای گریه اش آرام شد و دهانش را به آب نزدیکتر کرد ولی سریع سرش را برگرداند و گریه اش را از سر گرفت. بی تابی بچه را که می دیدیم به بی کسی و بی پناهِیش فکر می کردم و می خواست دلم بترکد. دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. رفتم توی همان وانتهی که هنوز مشغول تخلیه جنازه هایش بودند، نشستم. چهره زن های کشته شده به نظر می آمد. خاطرات سیده زهرا حسینی گاهی آنقدر تکان دهنده می شود که خواننده جرات خواندن آن را پیدا نمی کند او در جای دیگری می گوید. صدای انفجار گلوله ی توپی از سمت محرزی شنیدم. صدای مهیبی بود. موجش برای يك لحظه همه چیز را در آن طرف لرزاند. از دور گرد و خاك شدیدی بلند شده بود که محل اصابت گلوله توپ را نشان می داد. با دوستم به طرف آن دویدیم. آن طرف شط بین نخل ها و خانه های محقر روستایی به دنبال محل انفجار گشتیم صدای گریه و زاری زنی ما را به سوی خود کشاند. از بین کوچه ها و خانه های کاه گلی گذشتیم. صدای ضجه و گریه هر لحظه شدیدتر می شد. پرسیدم کجایی؟ جواب بدهید ولی باز صدای گریه و زاری می آمد. فریاد کشیدم، آهای جواب بدهید و این بار جوابم را دادند. به نقطه اصلی رسیدیم و با حادثه عجیبی روبرو شدیم. گلوله توپی توی سنگر کنار خانه

نشسته و کل سنگر را از هم پاشیده بود. دیوار خانه فرو ریخته بود. انگار زمین جلو خانه شخم خورده بود. در آهنی، بر اثر انفجار از جا درآمده و به طرف داخل حیاط کج شده بود. کمی آن طرف تر پیکر پسر جوانی را دیدم که به شکل دلخراشی به شهادت رسیده بود. نمی توانستم به او نگاه کنم چه رسد به او دست بزنم و یا جابه جایش کنم. پایین پیکرش از قسمت کمر و لگن شکافته و به هم پیچیده شده بود. پاهایش خلاف جهت تنه و روبه بالا افتاده بود. تقریباً تمام بدن جوان تکه تکه و لهیده شده بود احساس کردم اگر به او دست بزنم استخوان هایش از هم جدا می شوند. دردناکتر از همه وضع پدر و مادر سالخورده آن جوان بود که با گریه و زاری او را صدا می زدند عبدالرسول، عبدالرسول وقتی دیدم پیرزن خود را روی زمین انداخت و کورمال کورمال روی زمین دست می کشد تا خودش را به جنازه برساند، تازه فهمیدم که چشمانش نمی بیند. به شوهرش نگاه کردم. او هم نابینا بود... پیرزن روی جنازه دست می کشید و می گفت مادر- مادر و پیرمرد که جلو درگاهی خانه ایستاده بود صدا می زد عبدالرسول (بابا جواب بده)، انگار پیرزن فهمیده بود که برای پسرش اتفاقی افتاده. با صدای زنش به جنازه نزدیک شد و دستش را روی پیکر بی جان پسرش کشید و تکانش داد هر دو انتظار داشتند بی هوش شده باشد. قلبم می خواست از جا کنده شود. با گریه گفتم مادر بیا این ور، ولش کن... گفت شهید که نشده؟ نه؟ نمی توانستم حقیقت را بگویم. او جنازه را بغل کرد و خودش را به او

چسباند. گفتم می خواهم بریم ماشین بیاریم پستونو ببریم بیمارستان، گفت من و باباش هم میایم. بالاخره دل به دریا زدم و گفتم مادر پستون شهید شده. این را که گفتم آه از نهاد آنها برآمد و با شدت بیشتری خودشان را زدند. تا سر جاده دویدیم و لودری را با کلی التماس به آنجا آوردیم.

نمی دانستیم چطور جنازه را توی ماشین بگذاریم. پرسیدیم پتو ندارین؟

ماشین که همراه جسد راه افتاد؛ دیدم پدر و مادر عبدالرسول که به ماشین چسبیده بودند به زمین افتادند. پیرزن چهار دست و پا راه افتاد بعد بلند شد. می خواست خودش را به ما برساند ولی دوباره زمین خورد. این بار دیگر توان بلند شدن نداشت. منظره رقت باری بود. از خودم بدم می آمد.

...در یکی از شبها زهرا همراه امدادگران و مدافعان به گمرک خرمشهر می رود و از ناحیه کمر و ستون فقرات و بازوی چپ مورد اصابت ترکش خمپاره قرار می گیرد و مدتها در بیمارستان بستری می شود. او خبر سقوط خرمشهر را در بیمارستان می شنود. بعد از آوارگی با خانواده و اقامت در کمپ های مختلف و ساختمانی در تهران با برادر پاسداری ازدواج می کند و پس از آزادی خرمشهر همراه همسرش برای بازدید به آنجا می رود. منبع: کتاب "دا"

رفته بودیم کرخه اردوگاه لشگر. اولین جایی که رفتیم تدارکات لشگر بود. دوستم
مسئول تدارکات بود؛ منتهی از آن تدارکاتی هایی که همه ی گروهان می گفتند ما
بچه هایمان هم با او خوب نمی شوند. خیلی اهل حساب و کتاب و درست و دقیق؛
از اون زرنگ هایی که پشه را روی هوا نعل می کنند.

خودش تعریف می کرد و می گفت: " از همه جا بی خبر داشتم می رفتم گردان برای
جلسه، که دیدم از آن پایین، توی رودخانه پشت چادر صدای ناله و ندبه می آید. حالا
نگو بچه ها مرا دیده اند و عمدا صدایشان را بلند کرده اند که توجه مرا جلب کنند.
خوب گوش کردم. چند نفر با تضرع تمام داشتند ظاهرا با خدای خودشان رازو نیاز
می کردند:

ظلمت ... ن فسی ، ظلمت ... ن ... فسی. اما چرا این موقع روز!؟

پاورچین پاورچین رفتم نزدیک. آقا چشمت روز بد نبیند؛ چه دعایی ، چه شوری ، چه
حالی. تنقلات را ریخته بودند وسط؛ می خوردند و می خندیدند و " ظلمت نفسی "
می گفتند. "

کتاب : گلخندهای آسمانی


عراقي ها با خشونت تمام مرا با خود بردند. در راه مدام كتك مي خوردم و تهديد مي شدم. هنگام ظهر، تصميم گرفتم نماز بخوانم؛ با اين اميد كه خداوند، نماز همراه با ناله و دردم را مي پذيرد. اما وقتي سرباز عراقي متوجه حركت لب هايم شد، مشت محكمي به پشت سرم كوبيد. ناچار شدم بقيه نمازم را در دل بخوانم. پس از آن قضيه تا يك ماه با لباس خوني و آلوده نماز مي خواندم؛ آن هم بدون قطره اي آب و تنها با تيمم... كتاب: آزادگان مقاوم و صبور

فداكاري بسيجي

سال ۷۴ بود و فصل پاييز، كه در منطقه عمليات والفجر يك در فكه، ميدان مين ها را مي گشتيم تا جاهاي مشكوك را پيدا كنيم. بعد از كانالي كه براي مقابله با حمله بچه ها زده بودند، ميدان مين وسيعي قرار داشت. نزديك كه شديم با صحنه اي عجيب روبه رو شديم. اول فكر كرديم لباس يا پارچه اي است كه باد آورده ولي جلوتر كه رفتيم متوجه شديم شهيدي است كه ظاهراً براي عبور نيروها از ميان سيم هاي خاردار، خود را روي آن انداخته است تا بقيه به سلامت بگذرند. بند بند استخوان هاي بدنش داخل لباس قرار داشت و در غربتي دوازده ساله روي سيم خاردار دراز كشيده بود. دوازده سال انتظاري كه معبر ميدان مين را هم به ما نشان مي داد.

يك شب در اثر صدایی از خواب پریدم. فانوس روشن بود. دیدم شهید «معزّی» مشغول خواندن نماز است و در سجده است؛ بلند نشدم تا او نفهمد من او را دیده ام و دوباره خوابیدم. حدوداً ۲ ساعت بعد دوباره بلند شدم، دیدم هنوز مشغول نماز شب است و سر به سجده دارد.

کتاب : نماز شب های شهدا


آقای دکتر ایشان زنده اند! 

آن شب پس از حمله عراقی ها به گروه امدادی بی سیم زدند که آمبولانس اعزام کنند ولی آمبولانس به ماموریت رفته بود. وقتی هم که آمبولانس آمد راننده آنقدر خسته و زخمی بود که نمی توانست دوباره اعزام شود برای همین خودم با سرعت سوار آمبولانس شدم و به طرف منطقه براه افتادم. وقتی به آنجا رسیدم با صحنه تکان دهنده ای روبرو شدم. همه بچه ها شهید شده بودند و آنهایی هم که نفس می کشیدند آنقدر خون زیادی از بدن شان رفته بود که کاری از دست من بر نمی آمد. در این میان یک مجروح خیلی وضعیتی وخیمی داشت و من به هر زحمتی بود او را سوار آمبولانس کردم. رزمنده زخمی به زحمت لب های خشکیده اش را تکان داد و گفت: امدادگر گفتم: بله. بعد گفت: راننده آمبولانس. گفتم بله منم. بعد

بیهوش شد. همین لحظه یکی از رزمنده ها که جان سالم به در برده بود و تنها از کتفش خون می آمد جلو آمد و گفت: خواهرم شما به مجروح برسید من رانندگی می کنم. از بد حادثه راننده آمبولانس مسیر برگشت را فراموش کرد و با وجود اینکه نباید چراغ آمبولانس را در شب روشن می کرد این کار را انجام داد. که با روشن شدن چراغ آمبولانس عراقی ها ما را به گلوله و خمپاره بستند. آنقدر آتش زیاد بود که صدای خودم را نمی شنیدم فقط احساس کردم شکم می سوزد. وقتی به بیمارستان پتروشیمی رسیدیم آنقدر به آمبولانس شلیک شده بود که مجبور شدند برای بیرون آوردن ما درب آمبولانس را اهر کنند. وقتی درب آمبولانس باز شد دکتر گفت: این خواهر که متعلقات شکمش روی زمین ریخته. آن وقت بود که بیهوش شدم. بعد مرا به داخل بیمارستان منتقل کردند و روده هایم را به داخل شکم برگردانده و آن را با یک دستمال بسته بودند. وقتی مرا به اتاق عمل منتقل کردند علائم حیاتی من از کار افتاد و به علت کثرت مجروحین مرا به سرعت به معراج شهدا منتقل کردند. نمی دانم چند روز طول کشید ولی روزی که می خواستند شهدا را به داخل خودروی حمل شهدا منتقل کنند دیدند مشمی که مرا داخل آن پیچیده بودند بخار کرده است. سپس مرا به سرعت به داخل بیمارستان منتقل کردند. دوستان حاضر در بیمارستان می گفتند: دکتر وقتی که دوباره شما را دید گفت: چرا دوباره این شهید را اینجا آوردید؟

و مسئولین حمل شهدا گفتند آقای دکتر ایشان زنده اند! پزشکان که خیلی خوشحال شده بودند مرا به اتاق عمل منتقل کردند و امروز در خدمت شما هستم.
راوی: خواهر جانباز آمنه وهاب زاده ...

کتاب: ایثارگری های شهدا

من این سینه را نمی خواهم 

شهید شیرودی درباره ی شهید کشوری می گوید: احمد، استاد من بود. زمانی که صدام به ایران یورش آورد، احمد در انتظار آخرین عمل جراحی برای بیرون آوردن ترکش از سینه اش بود. اما روز بعد از شنیدن خبر تجاوز صدام، عازم سفر شد. به او گفته بودند که بماند و پس از اتمام جراحی برود. اما او جواب داده بود:

وقتی که اسلام در خطر است، من این سینه را نمی خواهم.

احمد با جسمی مجروح به جبهه رفت و شجاعانه با دشمن بعثی آن گونه جنگید. کشوری شجاعانه به استقبال خطر می رفت، مأموریت های خطرناک را از همه زودتر و از همه بیشتر انجام می داد، شب ها دیر می خوابید و صبح ها خیلی زود بیدار می شد و نیمه شب ها نماز شب می خواند.

کتاب: شجاعت امام و شهدا



مهیدی چند وقتی مرخصی گرفته بود و آمده بود روستا . وقتی آمد با خودش از شهر نان خرید . با تحجب از او پرسیدم : « اینجا که خودمان نان درست می کنیم ، چرا نان می آوری؟ » گفت : « اگر خمس اموال خودش را حساب نکنی ، نمی شود از این خانه غذا خورد... » گفتیم : « ما که چیزی نداریم! » خلاصه هر جور بود مرا متقاعد کرد و خمسم را دادم. مدتی بعد دوباره موضوع خمس را مطرح کرد. گفتیم : « من که خمس می دهیم. » گفت : « شما پنج پسر داری. باید خمس پسرهایت را در راه خدا بدهی. از من دل بکن. مهیدی خمس پسرهای شماست. »

برگرفته از کتاب « شیر کوهستان »

شب حمله تانك هاي ما به سوي مواضع نيروهاي شما به حرکت در آمدند. نيروهاي پياده وارد درگيري شديد شدند. پس از چند دقيقه من تلاش کردم به وسيله يي سيم جهت هماهنگي با واحدهاي سمت چپ و راست تماس بگيرم. کسي نبود که جواب بدهد. هيچ ارتباطي برقرار نشد. آن شب، ماه کمی دير ظاهر مي شد. هنگام ظاهر شدن با کمال حيرت ديدم که از سمت مغرب بالا مي آيد. پ

يش خود گفتم مگر چنين چيزي ممکن است! مطمئن بودم که اشتباه نمي کنم. آن شب، سوم ماه بود و من هم چند ماه بود در منطقه بودم ولي هيچ شبي چنين نبود. نمي دانيد چه لحظات عجيبی بر من گذشت. با خودم تکرار مي کردم: مگر امکان دارد ماه از مغرب ظاهر شود!))

دوباره سراغ يي سيم رفتم. تماس حاصل نمي شد. احساس مي کردم گم شده ام. هيچ خبري از نيروهاي طرفين نبود. ترس عجيبی در جانم افتاد. شايد اين هم معجزه باشد. نمي دانم چطور شد که سوره يي فيل به ذهنم آمد.

آن را تلاوت کردم. کمی تسکينم داد. نيروهاي پياده پيشروي مختصري کرده و متوقف شده بودند. من از تانك بيرون آمدم و براي بازديد از بقيه يي تانکها رفتم. فقط يك تانك و يکي از پرسنل را ديدم.

در تاریکی فریاد کشیدم «تو کی هستی؟» گفت: «(من سروان... هستم.)»

گفتم: «گروهانت کو؟ کجاست؟» گفت: «هیچ اطلاعی ندارم.»

گفتم: «چگونه به این جا آمدم؟» گفت: «نمی دانم. همه گم شده است.»

حالت غریبی داشت. چهره اش از ترس رنگ باخته بود و با لکنت زبان از من پرسید «به من بگو چرا این ماه امشب این طور است؟» مبهوت بود. دهانش باز مانده بود. گرد و غبار غلیظی همه تن او را پوشانده بود و با بغض و حالت گریه تکرار می کرد: «برایم روشن کن که چگونه می شود ماه از سمت مغرب ظاهر شود؟ این چه طبیعتی است؟» خستگی مفرط امان مان را بریده بود. همان جا روی خاک ها نشستیم. برای این افسر حیرت زده حرف زدم. هر دو قدری تسکین پیدا کردیم. تا اینکه سرخی فجر گوشه ی آسمان را رنگین کرد. اما وحشت مان مضاعف شد وقتی دیدیم که خورشید هم از مغرب طلوع می کند. نزدیک بود از وحشت بمیریم. اما آیات قرآن به ما قدرت داد. دریافته بودیم که در موضع باطل هستیم و بر ذنمان گذشت که همه ی اینها اشارات الهی است به اینکه باید دست از جنگ برداریم. ما گنگ و مبهوت روی خاک نشسته بودیم و نمی دانستیم چه کنیم. فقط آرزو می کردیم که کشته نشویم. آتش از هر طرف می بارید و نمی دانستیم که نیروهای خودی کجا هستند و نیروهای اسلام کجا. در همین حال واقعه ی عجیب دیگری لرزه بر اندام ما

انداخت. ما خود را مواجه با سربازاني دیدیم که از روبرو مي آمدند. و آنها سرباز نبودند، هیولا بودند، غول بودند.

«اي خدای بزرگ، دیگر این غولها چه كسانی هستند که به طرف ما مي آیند!»

از جایمان تکان نخوردیم و حیرت زده به قد بلند این سربازان که بیشتر از ده متر بود خیره شدیم. کلاه بزرگی که بر سر داشتند ابهت زیادی به آنها داده بود و بر تارك کلاه آنان يك «الله اكبر» نور افشانی مي کرد. من نمی توانستم خودم را از لرزیدن باز دارم. در تمام عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم.

آنها آرام با قدم هاي سنگین پیش مي آمدند و ما هر لحظه کوچک تر مي شدیم. آنها به طرف دو تانك من و آن افسر آتش گشودند، هر دو تانك مثل ورقهاي كتاب مچاله شدند، وقتی آنها نزدیک ما آمدند و ما را اسیر کردند دیدم که بچه هاي کم سن و سال و با نشاطي هستند که نوار سبزي به پيشاني بسته اند. فقط همین. صفحه یاد آن حادثه ي دردناك همیشه روح مرا آزرده مي کند. اصلا جنگ محل اتفاقات غریبي است. نادیدني ها را به آسانی مي تواني ببيني.

کتاب خاطرات اسرای عراقی

نویسنده : مرتض سرهنگی

یکی از رزمندگان حزب الله می گفت من به همراه ۴ نفر از دوستان هم‌رزمم با دشمن مبارزه می کردیم. تشنگی بر ما فشار آورده بود و مسافت زیاد و راه ناهموار کوهستانی، توانی برای مان باقی نگذاشته بود. ما باید خود را به پایگاه می‌رساندیم و از آنجا عملیات خود را آغاز می کردیم. در نزدیکی پایگاه خانه‌ای وجود نداشت که ما بتوانیم رفع عطش کنیم. در داخل کوهستان غاری بود که زنی سالمند با خانواده کوچک خود در آن زندگی می کرد. آنها از ترس حملات رژیم صهیونیستی به منطقه بنت جبیل، بدان جا پناه آورده بودند. به سمت غار مذکور حرکت کردیم و به آن پیرزن سلام کرده و از وی آب طلب کردیم. وی پاسخ سلام ما را داد و برایمان آرزوی توفیق و پیروزی بر دشمن صهیونیستی کرد. افراد این خانواده برایمان آب آوردند و ما مشغول نوشیدن آب شدیم. وی شروع به پرکردن ظروف از آب شد. در این حال یکی از ما پرسید چه نیازی به این همه آب است. این پیرزن با تعجب گفت من عذرخواهی می کنم که آب کافی برای سیراب کردن ارتشی که پشت سر شماست، ندارم. این زن در پشت سر ما تعداد زیادی نیروهای ملبس به لباس نظامی مشاهده کرده بود که در حقیقت فرشتگان الهی بودند که خداوند سبحان برای کمک به ما اعزام نموده بود. با این گفته پیرزن ما با شادی و تعجب و لرزش به همدیگر نگاه می کردیم...


در بین ما گروهبان سومی بود به نام عبدالامیرخشام اهل ناصریه بود. او گفت برویم داخل آن خانه، به اتفاق گروهبان داخل کوچه شدیم و رفتیم به آن خانه، در یکی از اتاقها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود که يك پا نداشت، اتاق، درهم ریخته و تاریک بود. در آن لحظات پر اضطراب اولین چیزی که در پیرمرد جلب نظر می کرد شال سبزی بود که دور گردن داشت. فکر کردم حتما سید است. حدود پنجاه و پنج سال داشت. گروهبان عبدالامیر داخل اتاق شد. پیرمرد با چشمان پر جذبه ای نگاه می کرد. من می ترسیدم. گروهبان عبدالامیر جلوتر رفت و مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد يك ریز نگاهش می کرد. گروهبان عبدالامیر کلاشینکف خود را آهسته بالا آورد و دهانه ی لوله را روی سینه ی پیرمرد جا به جا کرد. من پشت گروهبان بودم. احساس کردم که هر دو، چشم در چشم هم دوخته اند و دیدم که ذره ای ترس و واهمه در پیرمرد نیست. برای يك لحظه همان طور ماندند و ناگهان پنج یا شش گلوله از کلاشینکف عبدالامیر در سینه ی پیرمرد نشست و پیرمرد در میان دود باروت از روی صندلی به زمین غلتید و در همین حال شال سبز از گردنش باز شد و توی خون افتاد. از ترس لب و دهانم خشک شده بود. بعد از این جنایت به سرعت از خانه خارج شدیم. هنوز نیمی از کوچه را طی نکرده بودیم که یکی از

پاسدارهاي شما را روي پشت بام روبروي كوچه ديدم. گروهبان هم ديد و تا خواست به طرف او شليك كند. گلوله‌اي از پاسدار شما روي پيشاني او نشست و مغزش را به در و ديوار و حتي به لباس هاي من پاشيد و تکه‌هايي از سر او را كه مو هم داشت وسط كوچه پخش كرد. من خودم را روي زمين انداختم و سينه خيز از كوچه خارج و به افراد خودمان ملحق شدم. كتاب خاطرات اسراي عراقي - مرتض سرهنگي

شوخى بادست مصنوعي 

سرلشكر زهير نژاد (رئيس ستاد مشترك ارتش جمهوري اسلامي) براي بدرقه بچه‌ها آمده بود. پاي پلكان هواييما ايستاده بود و يكي يكي با افراد دست مي‌داد و روبوسي مي‌كرد. من پشت علي ايستاده بودم و مي‌دانستم علي موحد بي‌شوشي از اين جا نمي‌گذرد. نوبت به او رسيده بود. سرلشكر دستش را دراز كرد تا دست بدهد. علي دست مصنوعي‌اش را درآورد و توي دست سرلشكر گذاشت. يك دفعه سرلشكر تكاني خورد. صداي خنده همه بلند شد. سرلشكر هم خنديد. از روبوسي‌اي كه با علي كرد، متوجه شديد همديگر را خوب مي‌شناسند. او با استفاده از دستش زياد شوخي مي‌كرد، مثلا هنگام خداحافظي با دوستان، دستش را درمي‌آورد و مي‌گذاشت توي دست آنها و مي‌گفت: دست علي به همراهت.

كتاب: گلخنده‌هاي آسماني

مشت گره شده 

در سال ۱۳۶۱ پاسدار شهید محمد ارغنده از نیروهای سپاه آبادان در عملیات فتح المبین در اثر مجروحیت شدید از جمله قطع شدن دستش به شهادت رسید. نکته قابل توجه ای که نظر همه را به خود جلب کرده بود مشت گره شده این شهید بود که با وجود قطع شدن دست از بدن باز نشده بود. در مراسم تشییع پیکر آن شهید خانواده آن بزرگوار و من جمله مادر شهید نیز حضور داشتند. وقتی این مادر دلیر و شجاع با پیکر فرزندش مواجه شد دست قطع شده او را برداشته و بالا آورد. سپس دست دیگر خودش را نیز مشت کرده و با دو دست مشت شده که یکی دست خودش و دیگری دست فرزند شهیدش بود ندای الله اکبر برآورد. عمل بی نظیر این مادر در روحیه همه خانواده های شهدا و ایجاد انگیزه در ادامه راه آن ها بسیار مفید واقع شد و یکی از بهترین خاطرات دفاع مقدس رزمندگان اسلام و خانواده های آن ها در تاریخ به ثبت رسید.


کتاب : مرواریدهای بی نشان

نماز خواندن اسراء زیر پتو! 

بارها اتفاق می افتاد که هنگام نماز دژخیمان بعضی به بچه ها حمله می کردند و جهت آن ها را از قبله تغییر می دادند و نماز را بهم می زدند حتی یک شب مجبور شدیم نماز

مغرب و عشا را به حالت خوابیده و زیر پتو به جا بیاوریم. روزه گرفتن جرم سنگین تری بود بچه‌ها غذای ظهر را می‌گرفتند و در یک پلاستیک می‌ریختند چهار گوشه آن را جمع کرده و گره می‌زدند سپس این غذا را در زیر پیراهن خود پنهان می‌کردند و افطار میل می‌نمودند اگر موقع تفتیش از کسی غذا می‌گرفتند او را شکنجه می‌دادند. آن غذای سرد ظهر با غذای مختصری که احیاناً در شب می‌دادند را بچه‌ها به عنوان افطار می‌خوردند و تا افطار بعد به همین ترتیب می‌گذشت.

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

زندگی ام وقف يك جانباز 

جنگ که شد احساس کردم سر من بی کلاه مانده است. خیلی‌ها پشت جبهه کمک می‌کردند و عده‌ایی دیگر در خط مقدم جان شان را کف دست شان گذاشته بودند و می‌جنگیدند. مناسب‌ترین کاری که به نظرم رسید برای جنگ بکنم این بود که زندگی ام را وقف یکی از جانبازان کنم. منتظر بودم. تا اینکه از بنیاد شهید شهرمان مشهد تماس گرفتند و مشخصات آقای سورچی را دادند. يك جانباز ۷۰ درصد. هیچ اجباری در کار نبود. همه چیز با اختیار و انتخاب خودم صورت گرفت. شاید برای خیلی‌ها این سؤال باشد که چطور می‌شود يك نفر زندگی راحت و بی دردسرها کنار بگذارد و با کسی ازدواج کند که نتیجه‌ای جز تحمل رنج و غصه نداشته باشد. در خانواده ام

همه راضی نبودند که با يك جانباز ازدواج کنم ولی تصمیمم را گرفته بودم و پشتش يك نیت خیر خوابیده بود. نخستین دیدار در سال ۷۰، در همان بنیاد شهید بود. فقط يك نظر کوتاه ایشان را دیدم، آنقدر کوتاه که وقتی از اتاق بیرون آمدم هیچ تصویری از صورت شان در ذهنم نمانده بود. حکایت همان مهری است که می گویند اگر در دل کسی بیفتد دیگر کار تمام است. بعد از چند روز آمد خواستگاری. به هیچ مرد وزن محرم و نامحرمی نگاه نمی کرد، چشمش را دوخته بود به زمین. مظلومیت خاصی در چهره اش بود طوری که آن هایی که مخالف این ازدواج بودند، راضی شدند. عاقبت شروع کرد به گفتن مشکلات زندگی با يك جانباز و اینکه خجالت نمی کشم در خیابان پشت چرخش را بگیرم؟

من هم گفتم خجالت از کی؟ با شجاعت دسته های چرخ را می گیرم و با جرئت بین مردم پا می گذارم و می گویم این فرد افتخار من است. بعد، از وضعیت جسمی اش گفت و اینکه فقط قطع نخاع نیست و مرتب باید دیالیز شود. می گفت سختی های این کار را ندیده ام و ممکن است بعدها از تصمیم منصرف شوم. مهدی واقعا هم راست می گفت؛ تا خودم را در آن شرایط خاص نینداخته بودم پی به اهمیت ماجرا نبرده بودم. راستی نحوه جانبازی آقای سورچی نیز این طور بود که، تیر دوشکا از شکمش رد شده و از پشتش درآمده بود. این کار باعث سوختن نخاع و خرد شدن

مه‌ره ها شده بود. نصف روده هم از بین رفته بود. مرتب نفس تنگی داشت و هر چند وقت يك بار ریه هایش آب برمی داشت و باید می رفت بیمارستان تا آب های اضافه تخلیه شود. وضعیت کلیه ها بیشتر از همه چیز نگران کننده بود. باید مرتب دیالیز می شد با درد بسیار بسیار زیاد. اگر مهدی اهل آه و ناله بود و با داد و فریاد دردش را نشان می داد خیلی به من سخت نمی گذشت ولی مهدی آدم داد و فریاد نبود. همه می گفتند خیلی روحیه دارد و فقط بگو و بخند می کند ولی آن ها نبودند تا ببینند که چگونه وقتی هیچ دارویی اثر ندارد چطور مهدی رختخوابش را از درد توی دست هایش مجاله می کرد و صدایش در نمی آمد تا من ناراحت نشوم. همیشه حفظ ظاهر می کرد ولی آن صورت سرخ و چشمان قرمز و رگ های متورم گردنش دیگر نمی توانست چیزی را پنهان کند. آنقدر دست هایش را از درد به هم فشار می داد که دست ها ورم می کردند. من هم بی صدا بدون آنکه به روی خودم بیاورم چه اتفاقی افتاده، کیسه آب گرم را روی دست هایش می گذاشتم. خیلی سخت است، خیلی. همیشه آرزو می کردم کاش در آن لحظات می توانستم دردهایش را تسکین دهم و در درد کشیدن هم شریکش باشم. تا می آمدم حرفی بزنم و به خیال خودم کاری بکنم تا به ایشان روحیه بدهم، پیش دستی می کرد و با همان توان اندکی که برایش مانده بود لبخندی می زد و می گفت چطوری خانم، مرا می بینی، شکر خدا دارم روز به روز بهتر می شوم و همه اش به خاطر مراقبت های توست. آن وقت دلم

از این حرف هایش آتش می گرفت. می خواستم گوشه ای کز کنم و تا می توانم گریه کنم، تنها کاری که بی اختیار انجام می دادم. عزیز زندگی ام قطره قطره جلوی چشمانم آب می شد و من فقط می توانستم تماشایش کنم. مشت مشت قرص آرام بخش می خوردم. البته الان که در بیمارستان است جرئت ندارم قرص بخورم، می ترسم خوابم ببرد و از مهدی غافل شوم.

نمی شود گفت به خاطر مهدی از خودم می گذشتم، بلکه نمی توانستم به خاطر خودم از مهدی بگذرم. چه شب هایی که تا صبح بیدار می ماندم و کپسول اکسیژن را باز می کردم و از ترس اینکه مبادا اکسیژن قطع شود و نفس مهدی بند بیاید، تا خوابم می برد از جا می پریدم و به بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش نگاه می کردم تا مطمئن شوم اتفاقی نیفتاده است. آن وقت يك آية الكرسي می خواندم و آرامش از دست رفته ام را دوباره در چهره مهدی پیدا می کردم. همیشه قسمش می دادم، التماسش می کردم که اگر خوابم برد و کاری داشت بیدارم کند اما هرگز چنین نمی کرد. يك بار که خیلی خسته بودم و نتوانستم بیدار بمانم، خوابم برد. بیدار که شدم صورتش سرخ شده و کم مانده بود خفه شود آن وقت تازه گفت: بیدار شدی خانم، اکسیژن را برایم ردیف می کنی. مهدی همیشه می گوید باید صبر و تحمل داشته باشم. مردم هم فکر می کنند کسی که با چنین مردی زندگی می کند باید خدای

روحیه باشد ولی بعضی وقت ها واقعا کم می آوردم. دل سنگ که ندارم، شوهرم است. توان درد کشیدنش را ندارم. هر دو سعی می کنیم به هم دلگرمی بدهیم، هر دو به هم احتیاج داریم. مهدی دوست نداشت اسباب زحمت کسی بشود. اوایل ازدواج مان که شرایط جسمی اش بهتر بود، خیلی از کارهایش را به تنهایی انجام می داد. چند مدال در تیم تیراندازی کسب کرده بود. کپسول اکسیژن را در ماشینش می گذاشت و هر کجا که می خواست می رفت ولی وقتی برای اولین بار در سال ۷۴ به خاطر عفونت مثانه به کما رفت، دیگر کشش لازم را برای تیراندازی نداشت حتی نمی توانست رانندگی کند و یا از خانه بیرون برود. حمام رفتن مهدی هم که سختی های خاص خودش را داشت. توان حرکتش را نداشتم. با برانکارد به حمام می بردمش. فرش ها را جمع می کردم تا به برانکارد گیر نکند و مهدی اذیت نشود. موقع بالا و پایین کردن برانکارد حسابی عرق می ریختم و با خنده می گفتم این هم یک نوع ورزش است. اول شانه های مهدی را می گرفتم و بعد پاهایش را جابه جا می کردم. دیگر حتی نمی توانست خودش را روی زمین بکشد. وقتی برای اولین بار به کما رفت، بیست و پنج روز بیهوش بود و من مدام در حرم امام رضا(ع) بودم و دعا می کردم و امام را به جان مادر و پسرشان قسم می دادم تا مهدی را دوباره به من برگرداند. با اینکه در ابراز علاقه ام به مهدی هیچ کوتاهی نکردم ولی بازگشت دوباره اش به زندگی به من نشان داد راست است که آدم تا چیزی را از دست ندهد قدرش

را نمی داند. تازه فهمیدم همسرم لیاقت بیشتر از این را دارد و هر قدر از خودم توان بگذارم باز هم کم گذاشته ام. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش بدهد و اگر صلاح نیست. آن وقت بقیه دعا را در دلم می گویم؛ اصلاً توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. بعد از کما هم با همان لبخند همیشگی به من گفت: خانم اگر همه در سال يك بار تولد بگیرند شما سه بار باید برای من جشن تولد بگیرید. یکی برای به دنیا آمدنم، یکی برای وقتی که مجروح شدم و دکترها روی پرونده ام خط قرمز کشیدند ولی زنده ماندم و یکی همین حالا که خدا شفای مرا داد و قسمتم کرد دوباره کنار شما نفس بکشم. هیچ وقت به آن اندازه معنی و عمق عشق و علاقه را نفهمیده بودم و همان جا بود که فهمیدم به معنای واقعی کلمه عاشق همسرم هستم.

در این چند روزی که به کما رفته خیلی دلم برایش تنگ شده. سحرهای ماه رمضان خیلی با خدا راز و نیاز کردم. اوایل ازدواج که برای مسابقات تیراندازی به شهرهای دیگر می رفت تا برگردد، بی تابی می کردم و اشک می ریختم. مدام ارتباط تلفنی داشتیم. آن وقت، آنقدر به او علاقه داشتیم، الان را دیگر خودتان حساب کنید. از اینکه اتفاقی بیفتد دیوانه می شوم. از خدا می خواهم اگر صلاح است شفایش

بدهد و اگر صلاح نیست . آن وقت بقیه دعا را در دلم می گویم؛ اصلا توان به زبان آوردنش را هم ندارم. دلم می خواهد فریاد بزنم و حرف های ناگفته ای را که در دلم سنگینی کرده بیرون بریزم ولی نمی توانم. مهدی از من قول گرفته بی تابى نکنم و عاقلانه برخورد کنم.

همه زن ها می دانند علاقه به همسر یعنی چه و به هر روشی می خواهند لبخند رضایت را بر روی لب های شريك زندگى شان بنشانند. من هرکاری می کردم از روی علاقه و محبت بود. هیچ توقعی هم نداشتم. فقط برایم کافی بود که مهدی نگاهش را توی چشم هایم بیندازد و با رضایت لبخند بزند. او هرگز شکایت نمی کند و به من هم اجازه گله و زاری نمی دهد.

وقت هایی بوده که وقتی او درد می کشید من هم شکنجه می شدم و در دلم فریاد می زدم. او خدا را شکر می کرد و من التماس می کردم. اما همیشه ورد زبانش بود که برای خدا رفته است و من نباید دهان به گله باز کنم. می گفت اگر چیزی بگویم خدا قهرش می آید. می گفت برای خدا و دل خودش چنین وضعیتی پیدا کرده است و از آن وضع هم راضی است. می گفت اگر بهشت را می خواهی باید این سختی ها را تحمل کنی. جواب من هم این بود که قول بدهد بی وفا نباشد و وقتی پایش به بهشت باز شد مرا فراموش نکند. می گفتم حاضرم روزی صد بار پیش مرگش بشوم،

پس دیگر تحمل این غصه ها چیزی برایم نیست. وقتی فهمیدم مهدی ماندن در خانه در کنار من و دخترمان را، به آسایشگاه ترجیح می دهد، قدرزحمت هایم را فهمیدم. دیدن جای خالی او در خانه برایم سنگین ترین عذاب و غیر قابل تحمل ترین اتفاقی است که می تواند در زندگی ام رخ بدهد. او می گفت زندگی مان شیرین بود و با تولد زینب، خدا ملاتش را هم بیشتر کرد. از آن به بعد آرزویم این بود که دخترم عذاب کشیدن پدرش را نبیند ولی امکان نداشت.

هر بار که وضع او بحرانی می شود، دخترم خودش را به پاهایم می چسباند و می گوید پس بابا کی خوب می شود. من هم می گویم از خدا بخواه که بابا خوب شود و گرنه می رود پیش خدا. او خیلی بد رگ بود. برای وصل کردن سرم و دیالیز شدن همیشه دست هایش را سوراخ سوراخ می کردند تا رگ پیدا کنند و من هزار بار دلم از جا کنده می شد و می مردم و زنده می شدم. باید هفته ای چهار بار دیالیز می شد برای همین دکترها برایش رگ مصنوعی زیرپوستی (شنت) گذاشتند. یک روز برای خرید از خانه بیرون رفته بودم، وقتی برگشتم در جا خشکم زد. تخت و رختخواب و حتی دیوار پر از خون بود. دست مهدی خون ریزی کرده بود و رنگ به رو نداشت. تا چشمش به من افتاد به زور لبخند زد و گفت کمی خونریزی کرده ام چیزی نیست. من هم خودم را نباختم و با خنده ای از جنس لبخندهای خودش گفتم چیزی نیست

اتاق را دوباره مثل روز اولش می‌کنم. دستش را محکم بستم، درد داشت شب قبلش هم وقتی می‌خواستم پانسمان دستش را عوض کنم ولی چیزی نمی‌گفت ، ناگهان خون توی صورت هر دویمان فواره زد.

حیرت زده به صورت غرق به خورش نگاه کردم ولی او برای اینکه من نترسم با اشاره به صورتم، خندید و گفت قیافه اش را، و بعد هر دو با هم خندیدیم، خنده ای که رنگ خون داشت. بالاخره اتفاقی که نباید می‌افتاد، افتاد و شنت دست مهدی چرکین شد و دکترها گفتند باید بستری شود. شنت از طرف گردن از کار افتاده بود.

باید عمل می‌شد ولی عمل نشده، به خاطر دیالیز نشدن به موقع عفونت وارد خورش شد و به کما رفت. کلیه هایش از کار افتاد و حجم قلبش بزرگ شد. فشار خورش پایین آمد و نبضش بالا رفت. بلافاصله خورش را عوض کردند. تنها فرصت من برای دیدار، وقتی بود که با چشمان نیمه باز در انتظار کما بودند. روزی گذشته بود و تمام دستگاه‌ها را از ایشان جدا کرده بودند. داشتیم فکر می‌کردیم که چگونه پس از این، باید جشن تولد چهارم را برای همسرم بگیریم. دل مان با امید بهبودی شان آرام گرفته بود که ناگهان پرستار گفت، آقای سورچی هم شهید شد.

کتاب: "ج" مثل جانباز



شهید منصور ستاری



در کار جدی بود ، کارش را با دقت انجام می داد.
تا وقتی هم که حسابی زیر و بم آن را نمی
سنجید، تمامش نمی کرد. موقع تحویل کار
، خودش می رفت می ایستاد و توضیح می داد که
این دستور، این طور و با این شرایط ایجاد می
شود. یا برای انجام آن به زمان نیاز داریم و اجازه
بدهید در یک فرصت مناسب انجامش بدهیم...

برگرفته از کتاب «روایت نا تمام»



توی اردوگاه «تکریت ۲»، هنوز نیم ساعت نگذشته بود که کار بازجویی برای دهمین بار شروع شد. هر بار که از نقطه‌ای به نقطه دیگر برده می‌شدیم، پیش از این که دست‌هایمان را باز کنند، لقمه نانی بدهند، بازجویی آغاز می‌شد. باید ریزبه‌ریز جزئیات گذشته خودمان را برای بازجوهای سمج و وحشی می‌گفتم. دستشان را خوانده بودیم و سرکار می‌گذاشتیم‌شان، اما تا استاد شدن خیلی فاصله بود تا پس از بازجویی کم‌تر کتک بخوریم عراقی‌ها به رزمنده‌های کم سن و سال به شدت حساس بودند، زیر هجده سال را بدجوری می‌زدند. خشمشان این بود که این بچه‌ها با سن کم آمده‌اند برای دفاع و شده‌اند «حرس الخمینی». به تناسب رسته‌ها، تنبیه‌ها هم بالا می‌رفت؛ پاسدار، بعد بسیجی. اگر فرمانده بسیجی بودی که واویلا بود، حالت را جا می‌آوردند. برای همین بیش‌تر بچه‌ها سانشان را با توجه به قد و هیكل شان بالا می‌گفتند. «شعبان صالحی» فرمانده گروهان یک از گردان یا رسول (ص) گوش‌هایش را تیز کرده بود که بفهمد عراقی‌ها چه سؤالی می‌کنند و بچه‌ها چه جوابی می‌دهند، چرا آخر بازجویی این قدر مشت و لگد و کابل و باتوم می‌زنند، بعد طرف را هل می‌دهند تو و کشان کشان یکی دیگر را می‌برند. صالحی می‌دانست که اگر لو برود، چه بلایی سرش می‌آورد. آخرین سؤال عراقی‌ها که منجر

به خشونت شان می‌شد، نوع رسته بچه‌ها بود. هرکدام به تناسب رسته، کتک می‌خورند. اولی گفت: من تیربارچی بودم. حسابی زدنش. دومی گفت: من خدمه تانک بودم. بدجوری زدنش. سومی گفت: امدادگرم. با مشتمت و لگد افتادند به جانم. چهارمی گفت: آرپی چی زن

و هر که چیزی می‌گفت، کتک مفصلی از عراقی‌ها می‌خورد. شعبان با خودش فکر کرد و به ما گفت: بچه‌ها! نوبت من که شد، می‌گویم کلاش دارم. کلاش از همه سلاح‌ها کوچک‌تر است، در نتیجه کم‌تر کتک می‌خورم. طولی نکشید که نوبت شعبان شد. چون نزدیک بودیم، صدایش را می‌شنیدیم. ما که از نیروهای شعبان بودیم، منتظر بودیم، ببینیم چه بلایی سرش می‌آید و آیا این کلاشینکف نجاتش می‌دهد یا نه؟ آخر بازجویی بود و پاسخ سرنوشت‌ساز. سرباز عراقی ازش پرسید اسلحه‌ات چی بود؟

شعبان یک کلام گفت: کلاشینکف. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. از قیافه حق به جانبش معلوم بود که تو دلش بشکن می‌زند. تا گفت کلاش، سرباز عراقی مشتمت محکمی به صورت شعبان زد و سرباز دیگری فریاد زنان دوید طرف کمپ فرماندهی اردوگاه و هی داد می‌کشید: فرمانده! فرمانده، فرمانده

ما همه گیج شده بودیم. خدایا چه شده است؟

یک مرتبه از کمپ فرماندهی یک عالمه قلچماق ریختند و با مشت و لگد افتادند به جان شعبان و به قصد کشت، زدندش. بعد دستانش را بستند و او را بردند. چند دقیقه بعد، با سر و صورت خونی و زخمی آوردنش. ولوله شد و ما همه زدیم زیر خنده که کلاش عجب نانی برایت پخت! بی‌رمق و بی‌حال نالید و گفت: نگویید کلت داریم که اگر بگویید، می‌بندتان به تانک. او می‌نالید و ما می‌خندیدیم. بعد فهمیدیم که اسلحه کلاش از دید عراقی‌ها مال فرمانده است و اگر بگویی کلت، فکر می‌کنند که تو فرمانده لشکری و می‌برندت استخبارات هنوز کار بازجویی تمام نشده بود و یکی یکی بچه‌ها را برای بازجویی بیرون می‌بردند. نوبت پیرمردی شد. شصت و پنج سالی داشت، بی‌سواد و شوخ‌طبع بود. ازش پرسیدند: اسلحه تو چه بود؟ پیرمرد گفت: من امدادگر بودم، سقا بودم، آب می‌دادم به یاران حسین (ع) این‌ها را با حال و هوای خاصی گفت. عراقی‌ها شروع کردند به کتک زدن. پیرمرد مدام زیر شلاق، زیر مشت و لگد و زیر باتوم داد می‌زد: دخیل‌الخیمینی!... دخیل‌الخیمینی.

عراقی‌ها بدجور می‌زدندش و از این مقاومتش خشمگین‌تر می‌شدند. هرچه می‌زدند، او همین را می‌گفت. ما همه مات و حیران مانده بودیم که خدایا این پیرمرد چه قدر عاشق امام است. به او حسودی مان شد. عراقی‌ها خسته شدند، یکی پیرمرد را نگه داشت و هلش دادند سمت ما و او با همان دهان پر خون، دوباره رو


کرد به عراقی‌ها و داد زد دخیل‌الخمینی. دیگری با مشت، چنان توی دهان پیرمرد کوبید که تمام دندان‌هایش خرد شد و خون از لبش فواره زد یکی با لگد، طوری به او زد که پهن شد توی بغل‌ما. صورت و دهان پیرمرد را پاک کردیم و گفتیم: عجب آدمی هستی! چه قدر دخیل‌الخمینی می‌کنی؟ داشتند می‌کشتند. برای چی این همه می‌گفتی؟ پیرمرد گفت: توی تلویزیون خودمان دیدم که هر وقت اسیر عراقی می‌گیرند، دخیل‌الخمینی که می‌گوید، بهش آب می‌دهند. بچه‌ها از خنده روی زمین ولو شدند، حالا نخند، کی بخند. پیرمرد توی تلویزیون دیده بود که عراقی‌ها موقع اسیر شدن، دست‌هایشان را بالا می‌برند و دخیل‌الخمینی می‌گویند، گمان کرده بود این دخیل‌الخمینی، بین‌المللی است و هر که، هر کجا اسیر شد، باید دستش را ببرد بالا و همین را بگوید. خنده بازاری بود. پیرمرد هم می‌خندید و می‌گفت: ای بابا! من موقعی که اسیرم شدم، دستم را بالا بردم و داد زدم، دخیل‌الخمینی، دخیل‌الخمینی و اینها می‌کنند نامردها... کتا: گلخندهای آسمانی

🌸 شهدایی که در فاضلاب انداخته شده بودند

در یکی از زندان‌های عراق، دو شهید را در فاضلاب زندان پیدا کردیم که در اثر بیماری، جراحی یا شکنجه به شهادت رسیده بودند. آن‌ها را بدون این که تحویل صلیب سرخ

داده شوند، شبانه تحویل یکی از ستادها داده بودند و آن‌ها هم در فاضلاب همان زندان رهایشان کرده بودند.

کتاب: آزادگان مقاوم و صبور

پدرم جلوتر از زمان خود فکر و عمل می کرد 


پدرم معاون اداره کل منطقه ۹ بود. روزی فردی پیش پدرم آمد و گفت: چند نفر داخل سرویس های بهداشتی مشغول روزه خوری هستند آن فرد توقع داشت. آقای کلانتری برخورد جانانه ای باروزه خورها داشته باشد اما برخلاف انتظار او آقای کلانتری بسیار محزون و ناراحت شده و شروع کرد خود را سرزنش کردن. آن فرد با تعجب پرسید چرا خودت را سرزنش می کنی و آقای کلانتری گفت: من به عنوان مسئول وظیفه داشتم محلی مناسب برای کسانی که معذوریت دارند در نظر بگیریم تا مجبور نباشند در سرویس بهداشتی نهار بخورند و از این بابت از خدا طلب مغفرت و بخشش می کنم... کتاب: مکارم اخلاقی شهدا

ای کاش هزاران بار شهید شوم 

خدایا! از یک سوی باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند. هم باید امروز شهید شویم تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا

شهید نشود. چه می شد امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم تا دوباره شهید شویم که هزاران بارهم شهید شویم و دوباره زنده شویم و باز کشته شویم. نخواهیم گذاشت که کفر و ظلمت بر نور غلبه کند. من با امام خمینی میثاق بسته ام و به او وفادارم، زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و زنده ام کنند، دست از او نخواهیم کشید. جوانان نکند در رختخواب ذلت بمیرید که حسین(ع) در میدان نبرد شهید شد! مبادا در حال بی تفاوتی بمیرید که علی اکبر(ع) در راه حسین(ع) و با هدف شهید شد! چگونه می توانید جواب زینب را بدهید که تحمل ۷۲ شهید را نمود. نکند که در محضر ام البین سر به زیر باشید و در مقابل مادران شهید داده ایران که فرزندان دلبنده خود را در این راه داده شرمندگی باشید... قسمتی از مناجات شهید مهدی رجب بیگی

کتاب: مناجات و دعای شهدا

مادر شهیدان تقوی 

مادر شهیدان جاسم، صباح، رعد و موفق تقوی، «بشری ماهان» متولد شهر نجف اشرف هست.؛ او می گوید مدت زیادی بود که از بچه هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم. با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه هایم شهید شده اند. یکبار حضرت ام البنین(ع) به خوابم آمد و به من گفتند ۴ پسر تو هم شهید شده، ۴

پسر من هم شهید شده است من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم، می‌گفتم: خانم، من هم ام‌البنین‌ام.. با صدای بلند فریاد می‌زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام‌البنین هستم، از صبرت به من هم بده؛ شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مرا هم بیدار کرد؛ بعد از دیدن این خواب هم بی‌تابی‌ام نسبت به بچه‌هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوری که گاهی مردم می‌گویند چطور عکس بچه‌هایت را مقابلت می‌گذاری و حرف می‌زنی؟ من می‌گویم ام‌البنین به من صبر داد. بعد از رفتن صدام، آمریکایی‌ها در عراق بودند؛ در آن زمان بچه‌هایم رفتند و دیدند، اسم جاسم، موفق، رعد و صباح در لیست کشته‌شدگان بود. اصلاً نمی‌دانیم در کجا دفن هستند. وقتی به عراق می‌رویم در محل گورستان دسته‌جمعی فاتحه‌ای برای آنها می‌خوانیم. حدود ۳۰ هزار جوان توسط صدام اعدام شده است. ۳ پسرعمو، داماد عمو از نزدیکان ما اعدام شدند و مفقودند. بعد از سقوط رژیم بعث همان سال اول به عراق رفتیم. در این سفر از محل زندانی شدن آیت‌الله شهید صدر و خواهر شهیدش بنت‌الهدی در منطقه ۵ کاظمین بازدید داشتیم. یکی از شکنجه‌های صدامی‌ها این بود که جوانان مجاهد و نیروهای آیت‌الله صدر را داخل يك حوض اسید می‌ریختند؛ این محل همان جایی است که آیت‌الله صدر و خواهرش در آنجا اعدام شدند. یکی از دوستان نقل می‌کرد که بعد از سقوط صدام، وارد يك زندان شدیم؛ میدان التحریر میدان مشهורי در بغداد است؛ زیر آن میدان يك زندان زیر

زمینی بود؛ خیلی وقت‌ها از آنجا صدای آه و ناله به گوش می‌رسید. وقتی زندانی‌ها را بیرون آوردیم آنها می‌گفتند: حسن البکر مرده است؟ در واقع آنها از زمان او در زندان بودند و هیچ‌کس متوجه آنها نشده بود؛ آن زندانی‌ها حتی آفتاب ندیده بودند؛ بعد از بیرون آمدن از زندان عده‌ای در بیمارستان مُردند؛ عده‌ای هم با دیدن آفتاب، در جا مُردند؛ آنها به قدری در بی‌خبری بودند که نمی‌دانستند حسن البکر رفته و صدام هم به جای او آمده و بعد مرده است.؟!...

کتاب شهدا و اهل بیت

🌸 نماز برای رفتن است نه ماندن

شب عملیات بیت المقدس ۲ بود. رضا یزدی گردان عمار را در کوهستان های برفی در راه رسیدن به مواضع پیش بینی شده هدایت می‌کرد. پیامی از سرستون به عقب فرستاده می‌شود و از پی اش صدای کف دست‌هایی بود که بر برف‌ها می‌نشست، به گوش می‌رسید. جواد جمشیدی که جلوتر از من در حرکت بود، آرام سرش را بر می‌گرداند و پیام رسیده را در گوشم زمزمه می‌کند: نمازه. سرم را بر می‌گردانم و پیام را در گوش نفر بعدی زمزمه کردم («نمازه»). بچه‌ها مشغول شده‌اند. همه در حین راه رفتن تیمم می‌کنند و در حین راه رفتن نماز می‌گذارند. حتی روحانی که پیش نماز گردان ما بود، نمی‌ماند و در حین راه رفتن نماز می‌خواند که اگر این گونه نبود از راه

می‌ماندم. چنانچه عده‌ای ماندند، غافل از اینکه نماز برای رفتن است نه ماندن. آنها ماندند تا با آب وضو بگیرند و سر فرصت مهرشان را روی زمین بگذارند، اذان و اقامه‌شان را بگویند و با گشادگی خاطر نمازشان را بخوانند ولی وقتی که سر از سجده برداشتند قافله رفته بود.

کتاب نماز اول وقت شهدا

🌸 حسن تهرانی مقدم که بود و چه کرد؟

به شهید حسن باقری گفتم فردی را به من معرفی کن تا حکم تاسیس توپخانه سپاه را به او بدهیم. او حسن تهرانی مقدم را پیشنهاد کرد. با پیروزی در عملیات فتح المبین دشمن را شکست داده و دو هزار کیلومتر مربع از سرزمین‌های وطن و خاک میهن اسلامی آزاد و قریب صد قبضه توپ‌های سبک و سنگین به غنیمت گرفته شد. حسن مقدم را فرا خواندم و ماموریت تاسیس توپخانه سپاه را به او دادم. اولین بار بود که سپاه در جنگ صاحب توپخانه می‌شد و در عملیات بعدی یعنی آزاد سازی خرمشهر، در کنار توپخانه بزرگ ارتش، غرش توپخانه سپاه هم به گوش می‌رسید. چند سال بعد صدام و ارتش عراق جنگ شهرها را شدت بخشیدند تا آن موقع ما دندان روی جگر گذاشته و پاسخ نمی‌دادیم. ناچار شدیم که برای خنثی کردن و توقف حملات عراق به شهرهای کشورمان چاره‌ای بیاندیشیم فکر تشکیل واحد

موشکی در ذهن مان شکل گرفت تا بلکه با زدن تاسیسات نفتی و مراکز حیاتی عراق و مقابله به مثل، آنها را از موشک باران شهرها و مردم بی پناه کشورمان باز بداریم. حسن مقدم را برای تشکیل واحد موشکی سپاه انتخاب کردیم. با وجود آنکه دستیابی به موشک و ساختن آن نیازمند یک تکنولوژی بالا بود و کمتر کسی باور می کرد، مقدم با توکل به خدا کار را شروع کرد از سوریه و لیبی و کره شمالی هم کمک گرفتیم ولی به دلیل سیاست های آنها و ترس و نگرانی که از دو قدرت مسلط جهانی یعنی شوروی و آمریکا داشتند نتوانستند کمک چندان مهمی به ما بدهند و لذا با کمک حسن مقدم برای اولین بار پس از صد سال از عمر ساخت موشک در جهان، جمهوری اسلامی ایران هم به یک کشور موشکی تبدیل شد. هر چند افراد زیادی در ایجاد توانایی موشکی ایران، نقش داشتند ولی از برجسته ترین آنها شهید مقدم بود. او تلاش فراوانی کرد و عناصر موثری را در این وادی، آموزش داد.

کتاب: ذوالفقار ولایت


🌸 در وقت سختی ها شهید به دادم می رسد

شهید علی اصغر شرافی در ۲/۶/۱۳۳۲ تهران متولد شد. او در سال ۱۳۵۷ به عنوان کشیک دستگاه به استخدام مخابرات درآمد. خداوند به وی ۴ فرزند عطا کرد و با

وجود مشکلات زندگی، به ندای امام (ره) لبیک گفته و به جبهه اعزام شد و در عملیات کربلای ۵ به جمع شهدا پیوست. همسر شهید می گوید:

بعد از شهادت همسر من ماندم و چهارتا بچه قد ونیم قد که بزرگترین آنها ۵ سال داشت و دوتای آخر دوقلو بودند که یک قل آن بعلت بروز بیما ری یرقان مشکل گفتاری حرکتی پیدا کرده بود و این وضعیت ادامه داشت تا فرزندم بزرگ شد. دیگر قادر به جابه جا کردنش نبودم یک روز که می خواستم او را بلندکنم خیلی سخت بود . گریه ام گرفت و شهید را صدا زدم گفتم اصغر بیا کمکم کن. ناگهان دخترم مثل پرکاه از جا بلند شد انگار کسی او را بلند کرده باشد. یقین دارم که در وقت سختی ها شهید به دادم می رسد.

کتاب: معجزه الهی و عنایت اهل بیت

من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم 

شهید حسن تهرانی مقدم در کارهایش خیلی منظم بود. هیچ وقت چیزی را جا نمی گذاشت. خیلی رئوف بود، یک داد سر کسی نمی زد؛ به اطرافیانش بسیار محبت می کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می آمد من را می بویید و می بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می کند، من را می بویید. می گفت همه ی افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می گفت هر چیزی که لازم داری و

می‌خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگرت می‌گویی؟ بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم. مانند یک پسر هجده ساله، شیرین‌زبان بود... کتاب احترام شهدا به والدین


🌸 دفعه آخر فقط یک یا حسین گفت

من کمتر از ۲ سال با شهید امیر عسگری زندگی کردم که ثمره آن یک پسر ۱۱ ماهه بود که اکنون ۲۰ ساله است و اما که تمام عمرم تحت تاثیر همان یک سال واندی است در عملیات کربلای ۵ به اسارت درآمد اسمش امیر بود عراقی‌ها از او چند بار سوال کرده بودند سمت چیست و او گفته بود امیر. آنها به زعم خودشان که امیر معنای سلطان را دارد او را حسابی به باد کتک گرفته بودند و بانبشی به زانویش کوبیده بودند. بعد که متوجه شدند واقعا اسم او امیر است دست از سرش برداشتند.

زمان رحلت امام (ره) مراسم عزاداری برپا کرده بودند که به همین جرم ۹۰ روز در زندان انفرادی محبوس شد. پس از پایان اسارت که باهم ازدواج کردیم به علت استنشاق گاز خردل دچار سرطان ریه گردید که در مدت خیلی کوتاه او را از پای درآورد روزهای آخر که حالش خیلی بد بود گاهی به هوش می‌آمد می‌گفت: به من مهر بدهید می‌خواهم نماز بخوانم دوباره از هوش می‌رفت. مرتبه آخر که به هوش آمد مهر خواست به اودادیم قسمتی از سوره حمد را خواند و از هوش رفت. دفعه آخر

که به هوش آمد دیگر نگفت مهر بدهید. انگار نمازش را خوانده باشد. وقتی برای آخرین بار او را به اتاق عمل می بردند، فقط یک یا حسین گفت و دیگر خاموش شد.

کتاب "ج" مثل جانباز


آقای نورانی سوخته 

بعد از سه ماه دلم برای اهل و عیال تنگ شد و فکر و خیالات افتاد تو سرم. مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم. مرخصی گرفتم و روانه شهرمان شدم. اما کاش پایم قلم می شد و به خانه نمی رفتم. سوز و گداز از مادر و همسر یک طرف، پسر کوچکم که مثل کنه چسبید بهم که مرا هم به جبهه ببر، یک طرف. مانده بودم معطل که چگونه از خجالت مادر و همسرم در بیایم و از سوی دیگر پسر را از سر باز کنم. تقصیر خودم بود. هر بار که مرخصی می آمدم آن قدر از خوبی ها و مهربانی های بچه ها تعریف می کردم که بابا و ننه ام ندیده عاشق دوستان و صفای جبهه شده بودند، چه رسد به یک پسر بچه ده، یازده ساله که کله اش بوی قرمه سبزی می داد و در تب می سوخت که همراه من بیاید و پدر صدام یزید کافر! را در بیاورد و او را روانه بغداد ویرانه اش کند. آخر سر آنقدر سرش را به سرو صورتم چسباند و آبغوره ریخت و کولی بازی در آورد تا روم کم شد و راضی شدم که برای چند روز به جبهه بیرمش. پس از اتمام مرخصی کفش و کلاه کردیم و جاده را گرفتیم آمدیم جبهه. شور و حالش یک

طرف، کنجکاووی کودکانه اش طرف دیگر. از زمین و آسمان و درو دیوار ازم می پرسید.
این تفنگ گندهه اسمش چیه؟ بابا چرا این تانک ها چرخ ندارند، زنجیر دارند؟ بابا
این آقاهه چرا یک پا ندارد؟ بابا این آقاهه چرا سلمانی نمی رود؟ این آقاهه چرا این
قدر ریش داره؟

بدبختم کرد بس که سوال پرسید و من مادر مرده جواب دادم. تا این که یک روز بر
خوردیم به یک بنده خدا که رو دست بلال حبشی زده بود و به شب گفته بود تو نیا
که من تخته گاز آمدم. قدرتی خدا فقط دندان های سفید داشت و دو حدقه چشم
سفید. پسر در همان عالم کودکی گفت: بابایی مگر شما نمی گفتید که رزمندگان
نورانی هستند؟ متوجه منظورش نشدم: چرا پسر، مگر چی شده؟ پس چرا این
آقاهه این قدر سیاه سوخته اس؟ ایکی ثانیه فهمیدم که منظورش چیه؛ کم نیاوردم
و گفتم: «باباجون، او از بس نورانی بوده صورتش سوخته، فهمیدی؟!»

کتاب: گلخندهای آسمانی

من حلیمه هستم 

من حلیمه هستم. نام من حلیمه است. از خانواده من همسر سید حمزه و چهار
فرزندم سید کاظم، سید داوود، سید کریم و سید قاسم سجادیان به شهادت
رسیده اند. هر بار که خبر شهادت فرزندانم را می آوردند در حالی که اشک شوق بر

چهره ام بود و رو می پوشاندم تا مبادا دشمن شاد شود. دلم آرام بود و خوشحال بودم از اینکه خداوند متعال شهادت را نصیب خانواده ام نمود و هرگز فراموش نمی‌کنم آن روزی که خبر شهادت همسرم را به من دادند، وجودم پر از حسرت و اندوه شد، چرا که از همسفر عشقم جا ماندم

ای روشنای خانه امید، ای شهید... ای معنی حماسه جاوید، ای شهید چشم ستارگان فلک از تو روشن است... ای برتر از سراج خورشید ای شهید

کتاب: به رنگ عشق

🌸 می‌خوام مثل مولایم امام حسین (ع) سر نداشته باشم

مادر شهید ابوالفضل شهیدی نقل می‌کند: ابوالفضل اومده بود مرخصی. نصف شب بود که با صدای ناله اش از خواب پریدم. رفتم پشت در اتاقش. سر گذاشته بود به سجده و بلند بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: خدایا اگر شهادت را نصیبم کردی می‌خوام مثل مولایم امام حسین (ع) سر نداشته باشم و مثل علمدار حسین (ع) بی دست شهید بشم. وقتی جنازه اش رو آوردند، همون طور که دوست داشت. مثل امام حسین (ع) سر نداشت و مثل حضرت عباس (ع) هم بی دست شهید شده بود

کتاب: عشاق الحسین




شهید مدافع حرم مرتضی سعیدنژاد

امنیت نظام پرصلابت جمهوری اسلامی ایران مرهون جانفشانی مدافعین وطن در درون مرزها و مدافعین حرم در برون مرزهای کشور است که در این راه بزرگ بسیاری از جوانان این مرز و بوم، آرامش و آسایش خود را فدای امنیت مردم نموده و با تقدیم خون خود انقلاب را بیمه و آسایش مردم را فراهم آوردند. شهیدان مدافع حرم به راستی شیرمردان صالح و دلیری هستند که با غیرت، رشادت و شجاعت در خارج از مرزهای ایران اسلامی با نیروهایی که دست نشانده استکبار جهانی هستند به مبارزه پرداخته و با تاسی از سالار شهیدان سیدالشهدا(ع) جان خود را تقدیم اسلام نمودند. شهید مرتضی سعیدنژاد نیز در مسیر مقدس دفاع از انقلاب اسلامی و مبارزه با تکفیریان، به فیض بزرگ شهادت نائل و به جمع شهدای پیوست...

کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه


برشی از زندگی شهید مدافع حرم، مرتضی سعید نژاد

کتاب کشتل خاطرات ناصرکاوه

نوشته لباس هشتمین شهید 

از صبح تا ظهر، هفت شهید کشف شد. رمز حرکت آن روزمان امام رضا(ع) بود، امام هشتم. گفتیم حتماً یک شهید دیگر کشف می‌شود، اما خبری نشد. خبر رسید امام جماعت مسجد امام جعفرالصادق(ع) در شهر العماره عراق، نزدیک به ۱۵۰ پیکر را آورده تحویل ما بدهد. موجی از شادی در بین بچه‌ها حاکم شد. سر قرار رفتیم. اجساد داخل یک کانتینر بود. یکی یکی آنها را از ماشین پیاده کردیم، اما همه اجساد عراقی بود که خودمان کشف کرده و تحویل شان داده بودیم و آنها هم اجساد را مخفی کرده و به خانواده‌ها نداده بودند. از بین آن همه جسد عراقی، پیکر یک شهید کشف شد... با هفت شهید کشف شده در صبح، شد هشت شهید. جالب بود، اما از آن جالب‌تر، نوشته پشت لباس آن شهید بود «یا معین الضعفا»...

کتاب: شهدای امام رضایی

جای افتخار است 

...معصومه سال‌ها در جستجوی همسر مفقودش در "بیمارستان های اهواز، اندیشمک، سوسنگرد و هر شهر نزدیک به جبهه، حتی بیمارستان های غرب را تخت به تخت جستجو می‌کند. به آسایشگاه جانبازان می‌رود، نام اسرا را در هلال احمر مرور می‌کند. ولی هیچ‌جا نشانی از او به دست نمی‌آورد. با وجود زخم زبان‌ها

وشماتت ها، دست از تلاش برنمي دارد تا اينكه پس از سه سال، زمان بازگشت
 آزادگان، به اميد آن كه از اسراي بي نام و نشان هم در بين آزادگان شايد كساني
 باشند چندين بار به فرودگاه مي رود. سرانجام يك شب همسرش را درحالي كه نه
 زباني براي گفتن ونه دستي براي اشاره كردن دارد، در جمع آزادگان مي بيند. ذوق
 زده او را به گوشه اي از سالن فرودگاه برده به او مي گويد "خدا نكند كه من نگران
 باشم از دست و بي زباني تو. توحتماً درمقابل دشمن حرفي گفته اي كه تركش كينه
 دشمن دهانت رابرده است. توحتماً به قيمت دست هائيت كاري كرده اي كه دشمن
 آن ها را از تو ستانده است. اما تودر ازاي اين چيزهاي رفتني براي من ايمان ماندني
 ات را آورده اي براي من افتخار آورده اي پس جاي شرم نيست، جاي افتخار است، هم
 براي تو در مقابل من وهم براي من در مقابل ديگران." در ضمن تعريف كردن ها
 متوجه مي شود شوهرش نيز شنوايي خود را هم از دست داده است. رو به اومي
 كند و مي گويد: "بينم نكند تو حرف هاي مرا نمي شنوي. بين، مرا نگاه كن با اشاره
 كه مي فهمي بين. چرا بغض كردي، من كه دست وزبان داشتنت به چشم نيامد
 ناشنوائيت غمگينم نمي كند. تو همين چشم و دل كه داري براي محبت ديدن و
 مهرورزيدن براي من كافي است. پس گريه نكن. بيا اشك هائيت را پاك كنم نگذار اين
 دو آينه من تار شوند..." كتاب: به رنگ عشق

چگونه سي گلوله‌ي كلاشينفك را در بدن خود جاي دادی؟! 🌸

ناگهان صدای خشن سرتیپ اسعد که در کنار يك کماندوي ديگر بر بلندي ايستاده بود طنين انداخت «بي عرضه‌هاي بي لياقت! اين همه سرباز هنوز نتوانسته‌ايد يك پسر بچه‌ي خائن را اعدام کنيد!» کماندو که در کنار سرتیپ اسعد بود احترام نظامي گذاشت و گفت قربان، اگر اجازه مي‌دهيد من شخصا کار اين پسرک خائن را تمام کنم و سرتیپ سرش را تکان داد و دستي بر شانه‌ي او زد. او هم با عجله از بلندي سرازير شد. کماندو اسلحه‌ي يکي از کماندوها را گرفت و سريع به طرف پسرک نشانه رفت. پسرک، که ايستاده بود، در يك لحظه، چابک و سريع، از جایش کنده شد و به طرف کماندوي تيرانداز يورش برد و دو دستي تفنگ او را گرفت. کشمکش بين پسرک و کماندو شروع شد. مي‌دانستم که کشمکش چند ثانيه بيشتر دوام ندارد زيرا دستان ضعيف پسرک قدرت مقابله با هيکل تنومند کماندو را نداشت؛ ولي پسرک با قدرت تمام دو دستي اسلحه را چسبيده بود و فریاد مي‌زد «نه، نمي‌گذارم اعدام کنيد. نمي‌گذارم اعدام کنيد» فریادهاي دلخراش او و ديدن آن جدال نابرابر اعصاب مرا تحريك کرده بود. تنهائي و مظلوميت پسرک حالت عادي را از من گرفته بود. صحنه‌ي عجيبي بود. پسرک شجاعانه مقاومت مي‌کرد و کماندو با لگد به پاها و پهلوي پسرک مي‌زد. شما نمي‌دانيد چه حالي داشتم. اي کاش مرده بودم و اين

صحنه را نمی‌دیدم. جگرم می‌سوخت. یاد مادر پسرک تمام وجودم را به آتش کشید. دلم می‌خواست پسرک همچنان با قدرت مقابله کند و مانع از اعدامش شود، شاید اتفاقی بیفتد و نظر سرتیپ برگردد و پسر به روستا برود و مادر و دو خواهر را به هر جا که می‌خواهد کوچ دهد. کشمکش و ستیز کماندوی وحشی صدام و پسرک درشت چشم نحیف ادامه داشت. پسرک با سماجت تمام اسلحه را چسبیده بود و با تتمه‌ی نیرویی که به سرعت تحلیل رفته بود فریاد می‌زد «نمی‌گذارم اعدام کنید. مادر و خواهرم تنها هستند. آنها منتظر من هستند چرا این کار را می‌کنید؟ مگر گناه من چیست؟» دیگر توانایی پسرک تمام شده بود. کماندو با یک حرکت سریع او را از زمین بالا کشید و با یک حرکت دیگر بر روی خاکها پرت کرد. پسرک غلطي زد و دوباره بلند شد اما رمق نداشت. بند عرقگیرش بریده بود و بدن لخت و مجروح و خاکبش کاملاً پیدا بود. پسر با هرزحمتی بود دوباره اسلحه را دو دستی چسبید و به چشمان کماندو خیره شد و نفس زنان گفت نمی‌گذارم اعدام کنید. نمی‌گذارم اعدام کنید... من باید شهادتین را بگویم. بعد از آن... از این حرف تکانی خوردم. چند بار می‌خواستم بروم تا صحنه‌ها را ببینم ولی انگار چیزی مرا به دیدن صحنه وادار می‌کرد. اگر آن روز رفته بودم حالا نمی‌توانستم این واقعه را برای شما تعریف کنم. حرف پسرک مانند آب سردی بود که روی آتش ریخته باشند. او دوباره گفت من نمی‌گذارم همین طور اعدام کنید. من باید شهادتین را بگویم. آن کماندو، خسته

و بیچاره، فریاد کشید هر غلطی که می خواهی بکنی بکن، فقط زود باش. غروب شده بود. پسرک رو به قبله به حالت تشهد نشست و بلند و رسا شهادتین را گفت و چهارده معصوم را یک به یک نام برد و نام امام زمان (عج) را بلندتر گفت. سرخی رنگ غروب روی تن لخت و مجروح پسرک و موهای مجعد و خاکی او حالتی به وی بخشیده بود که گویی از این دنیا نیست. حالا دیگر او آرام نشسته بود و کماندوی وحشی بالای سرش حاضر بود. شهادتین و نام بردن چهارده معصوم که تمام شد صدای رگبار طولانی در بیابان پیچید. دیگر نه پسرک دیده می شد، نه آن کماندو. گرد و غبار و دود اطراف آنها را پوشانده بود و تنها صدای رگبار می آمد. نمی دانم جثه ی نحیف پسرک چگونه سی گلوله ی کلاشینفک را در خود جای داد. صدای رگبار قطع شد و کماندو از میان دود و غبار به طرفی رفت. هنوز پسرک دیده نمی شد. سرتیپ اسعد جانی از بلندی سرازیر شد و بی اعتنا طرف موضع رفت. آن چند کماندو هم با عجله و هول خودشان را جمع و جور کردند و رفتند. آفتاب غروب کرده بود. پسرک در خون تپیده. به حالت سجده، در خواب ملکوتی فرو رفته بود

کتاب خاطرات اسرای عراقی

نویسنده: مرتضی سرهنگی

فَإِنَّ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَلِيمُ الرَّحِيمُ

شهید
سید
حمید
رضا
رضازاده



نزدیک پل برای دور ماندن از چشم بعثی ها مواد را به سینه گرفته و روی زمین می غلتیدند. روی پل هنگام جاسازی مواد منفجره سیدرضا، هدف رگبار دشمن قرار گرفت و زخمی شد. بالاخره پل تدارکاتی عراق بر روی دجله منفجر شد. راه پشتیبانی بعثیان بسته گشت و فرصت پیشروی در عملیات بدر مهیا شد، اما دیگر **شهید** رضازاده همراه همزمانش نبود

کتاب کشتار خاطرات_ناصرکار

با سر و صدای محمود از خواب پریدم. محمود در حالیکه هرهر می خندید رو به عباس گفت: «عباس پاشو که دخلت درآمد. فک و فامیلات آمده اند دیدنت!»
عباس چشمانش را مالید و گفت:

«سربه سرم نگذار. لرستان کجا، این جا کجا؟»

خودت بیا ببین. چه خوش تیپ هم هستند. واست کادو هم آورده اند! همگی از چادر زدیم بیرون. سه پیرمرد لر با شلوار پاچه گشاد و چاروق و کلاه نمدی به سر در حالی که یکی از آن ها بره سفیدی زیر بغل زده بود، می آمدند. عباس دودستی زد به سرش و نالید: «خانه خراب شدم!»

به زور جلوی خنده مان را گرفتیم. پیرمردها رسیده نرسیده شروع کردند به قربان صدقه رفتن و همه را از دم با ریش زبر و سوزن سوزنی شان گرفتند به بوسیدن. عباس شرمزده یک نگاه به آنها داشت یک نگاه به ما. به رو نیاوردیم و آوردیم شان تو چادر. محمود و دو، سه نفر دیگر رفتند سراغ دم کردن چایی. عباس آن سه را معرفی کرد: پدر، آقا بزرگ و پدرزن آینده اش. پیرمردها با لهجه شیرین لری حرف می زدند و چپق می کشیدند و ما سرفه می کردیم و هر چند لحظه می زدیم بیرون و دراز به دراز روی شکم مان را می گرفتیم و ریسه می رفتیم. خان دایی یا به قول عباس،

خالو جان بره را داد بغل عباس و گفت: «بیا خالو جان، پروارش کن و با دوستانت بخور.» اول کار بره نازنای لباس عباس آقا را معطر کرد و ما دوباره زدیم بیرون. ولخرجی کردیم و چند بار به چادر تدارکات پاتک زدیم و با کمپوت سیب و گیلان از مهمان های ناخوانده پذیرایی کردیم. پدرزن عباس مثل اژدها دود بیرون داد و گفت: وضع تان که خیلی خوبه. پس چی هی می گویند به جبهه ها کمک کنید و رزمنده ها محتاج غذا و لباس و پتویند؟

عباس سرخ شد و گفت: نه کربلایی شما مهمانید و بچه ها سنگ تمام گذاشته اند. اما این بار پدر و آقا بزرگ هم یاور خان دایی شدند و متفق القول شدند که ما بخور و بخواب کارمان است والله نگهدارمان!...

کم کم داشتیم کم می آوریم و به بهانه های الکی کرکرمی کردیم و آسمان و صحرا را نشان می دادیم و می خندیدیم! شب هم پتوهایمان را انداختیم زیرشان و آنها تخت خوابیدند. از شانس بد آن شب فرمانده گردان برای این که آمادگی ما را بسنجد، یک خشم شب جانانه راه انداخت. با اولین شلیک، خان دایی و آقا بزرگ و پدر یا مش بابا مثل عقرب زده ها پریدند و شروع به داد و هوار کشیدن و یا حسین و یا ابوالفضل به دادمان برس، حمله کردن. لابه لای بچه ضجه می زدند و سینه خیز می رفتند و امام حسین را به کمک می طلبیدند. این وسط بره نازنای یکی از فرمانده هان را


اشتباه گرفته بود و پشت سرش می دوید و بع بع می کرد. دیگر مرده بودیم از خنده. فرمانده فریاد زد: «از جلو نظام!» سه پیرمرد بلند فریاد زدند: «حاضر!» و بره گفت: «بع! بع!» گردان ترکید. فرمانده که از دست بره مستأصل شده بود دق دلش را سرما خالی کرد: بشین، پاشو، بخیز!

با هزار مکافات به پیرمرد حالی کردیم که این تمرین است و نباید حرف بزنند تا تنبیه نشویم. اما مگر می شد به بره نازنازی حرف حالی کرد. کم کم فرمانده هم متوجه موضوع شد.

زودتر از موعد مقرر ما را مرخص کرد. بره داشت با فرمانده به چادر مسئولین گردان می رفت که عباس با خجالت و ناراحتی بغلش کرد و آورد. پیرمرد ها ترسیده و رمیده شروع کردند به حرف زدن که: بابا شما چقدر بدبختید. نه خواب دارید و نه آسایش. این وسط ما چکاره ایم، خودمان نمی دانیم!.


صبح وقتی از مراسم صبح گاه برگشتیم، دیدیم که عباس بره اش را بغل کرده و نگاه مان می کند. فهمیدیم که سه پیرمرد فلنگ را بسته اند و بره را گذاشته اند برای عباس. محمود گفت: غصه نخور، خان دایی پیرمرد خوبی است. حتماً دخترش را بهت می دهد! عباس تا آمد حرف بزند بره صدایی کرد و لباس عباس معطر شد!

کتاب گلخندهای آسمانی

تقدیم به شکنجه گرم 

«این کتاب را به "ولید فرحان" خشن‌ترین گروه‌بان بعث عراق تقدیم می‌کنم! نمی‌دانم شاید در جنگ‌های خلیج فارس توسط بوش پدر یا بوش پسر کشته شده باشد. شاید هم هنوز زنده باشد. مردی که اعمال حاکمانش باعث نفرین ابدی سرزمینش شد. مردی که مرا سال‌ها در همسایگی حرم مطهر جدم شکنجه کرد. مردی که هر وقت اذیتم می‌کرد، نگهبان شیعه عراقی ام، علی جارالله در گوشه‌ای می‌نگریست و می‌گریست. شاید اکنون فرحان شرمنده باشد. با عشق فراوان این کتاب را به او تقدیم می‌کنم، به خاطر آن همه زیبایی که با اعمالش آفرید و آنچه بر من گذشت جز زیبایی نبود.»

کتاب: پای که گم شد

نبرد خلبان ایرانی با ۴ میگ رژیم بعثی 

در آشیانه «آلرت» (اتاق خلبانان آماده) بودم که زنگ آماده باش و پرواز سریع به صدا درآمد. این نشانه یورش هوایی دشمن به منطقه ما بود. فرماندهی عملیات از مرکز فرماندهی پایگاه شکاری درخواست نمود که با توجه به نزدیک بودن غروب آفتاب و ابعاد وسیع حمله، در پاسخ به این حملات تنها از خلبانان با تجربه استفاده شود. این اختیار را داشتم که در صورت تمایل، پرواز نمایم. مقدمات کار با سرعت


انجام شد و من آماده پرواز شدم. پس از بلند شدن با رادار منطقه تماس برقرار کردم و به طرف هواپیماهای دشمن، سمت گرفتم. پرسنل رادار که صدای مرا شناخته بود، مرتباً درباره حضور گسترده دشمن در فضای منطقه هشدار می دادند و بر مراقبت بیشتر تاکید می ورزیدند. از رادار خواستم مرا به طرف دشمن هدایت کند. همچنان که به سوی آنها پیش می رفتم، زیاد بودن تعداد هواپیماهای دشمن و لحن صحبت اضطراب آمیز پرسنل رادار، موجب بروز هیجانی ناخودآگاه در من شده بود. به یاد چهره معصوم آن دختر بچه بی سرپرست و حرف های صادقانه و صمیمی آن مادر بزرگ کرمانشاهی افتادم. از تصور جنایاتی که ممکن بود هواپیماهای دشمن تا دقایقی بعد مرتکب شوند بر خود لرزیدم. وضعیت خطرناک خودم را به فراموشی سپردم و به خود نهیب زدم که وقت کار است. بی درنگ هواپیماهای دشمن را در صفحه رادار هواپیمای خودم ردیابی کردم. با نزدیک شدن بیشتر متوجه شدم که قادر نیستم روی آنها قفل نموده و آنها را از دور، هدف قرار دهم آنها به وسیله دستگاه های الکترونیکی مخصوصی مانع کار من می شدند. ناچار آن قدر نزدیک تر رفتم که به راحتی در دید چشمی من قرار گرفتند. یکی از آنها را به عنوان هدف در رنج راداری (برد راداری) خود قرار دادم و اولین موشک را به طرفش رها کردم. چند ثانیه بعد، اصابت موشک را به آن هواپیما، به چشم خود دیدم. لحظاتی چند گذشت، احساس کردم که یک هواپیمای دیگر عراقی در حالت پرواز جمع دور، با

من پرواز می کند. خلبان کابین عقب هم که متوجه جریان شده بود، تعجب زده پرسید: این دیگه چیه؟ چیکار می خواهد بکنه؟ نتوانستم پاسخ او را بدهم چون ناگهان دیدم هواپیمای عراقی دارد با افزایش سرعت، فاصله خود را از ما کم می کند. من هم با یک تصمیم ناگهانی بلافاصله و به شدت به سمت او گردش کردم و پس از عبور از بالای سرش به طرف او برگشتم و با مسلسل به سمتش شلیک کردم. اصابت گلوله ها و جرقه های ناشی از آن را بر بدنه هواپیما به چشم می دیدم. در همین حال، خلبان کابین عقب با هیجان گفت: بالا را نگاه کن. دیدم دو هواپیمای دیگر دشمن در ارتفاع دو، سه هزار پایی بالای سر ما پرواز می کنند. تمامی موشک های مان را قبلا رها کرده بودیم و بجز چند تیر فشنگ باقی مانده مسلسل، چیز دیگری برای دفاع از خود نداشتیم. از لحاظ بنزین نیز برای مراجعت به پایگاه در مضیقه بودیم. اما آن دو هواپیما هم بیشتر حالت فرار داشتند تا حالت حمله و این خطر از سر ما گذشت. هواپیما را به طرف پایگاه هدایت کردم. در مسیر بازگشت به پایگاه، درحالی که خیالمان نسبتا از ناحیه دشمن آسوده شده بود، ناگهان خلبان کابین عقب از وجود هواپیمای دشمن در پشت سرمان خبر داد و وحشت زده فریاد زد: ما را هدف گرفته اند. ثانیه ای نگذشت که هواپیمای ما به شدت تکان خورد و شروع به از دست دادن ارتفاع کرد و من خود، ترکش انفجار موشک های دشمن را در اطراف هواپیما دیدم. درحالی که فشار منفی را تحمل می کردیم، خلبان کابین

عقب پیشنهاد کرد هواپیما را ترک کنیم. در آن لحظات، از غرب به سوی کرمانشاه، در پرواز بودیم و پدافند زمینی منطقه آتش سنگینی را به اجرا در آورده بود و ما در صورت ترک هواپیما از آتش پدافند خودی، مصون نبودیم. به ناچار از پریدن و ترک هواپیما منصرف شدیم. در عین ناامیدی و رسیدن به این احساس که همه درها به روی مان بسته شده، با همه وجود با خلوص تمام، یازهرا(س) گفتم و فرمان های هواپیما را گرفته شروع به اوج گیری کردم. متوجه شدم که هواپیما قابل پرواز است. حرکت خود را به طرف پایگاه ادامه دادم. آخرین هواپیمای عراقی که ما را تعقیب می کرد نیز دست از تعقیب ما برداشت و ترجیح داد که منطقه را ترک کند. رادار زمینی خودی مکررا در مورد حضور هواپیماهای دشمن در فضای منطقه، هشدار می داد و از ما می خواست که به سرعت به پایگاه برگردیم. من که از دفع دشمن و سقوط دو فروند هواپیمای عراقی و پاک شدن آسمان منطقه راضی و شوق زده بودم، به همکارم در کابین عقب گفتم: دست مان درد نکند نبرد جانانه ای بود. با آن که هواپیمای ما مورد اصابت موشک واقع شده بود و هوا هم رو به تاریکی می رفت، از شدت خوشحالی به خاطر سلامت و موفقیت مان، چند بار هواپیما را حول محور طولی به چرخش در آورده و ابراز شادمانی کردیم. دقایقی بعد به مقصد رسیدیم و عمل فرود به راحتی انجام شد. هوا کاملا تاریک شده بود. هواپیما را به طرف پناهگاه، در نزدیکی اتاق آلرت هدایت کردم و در محل مربوط، پارک و خاموش

نمودم. هنگام خارج شدن از پناهگاه با کمال تعجب و شگفتی مشاهده کردیم که میزان خسارت های وارد شده به هواپیما خیلی بیشتر از تصور است؛ به طوری که تمامی سکان های افقی عقب هواپیما از بین رفته بود و جای سالمی در بدنه هواپیما وجود نداشت. از اینها شگفت انگیزتر این که ترکش یکی از موشک های دشمن، داخل خرج پرتاب تنها موشک رها نشده ما که نتوانسته بودیم از آن استفاده کنیم فرو رفته بود ولی آن را منفجر نکرده بود. این همه باعث تعجب من و سایر حاضران گردید که چگونه ممکن است هواپیما با از بین رفتن دم، باز هم بتواند به صورت عادی پرواز کرده و سالم در باند فرود آید؟ هرچه بود از توسل و توجه بود. توجه به عالم بالا و توسل به ائمه معصومین (ع)، آن چه روی داد برای من و همکارانم درسی تازه و برای دشمن مایه هراس و وحشت بود...

کتاب: شجاعت امام و شهدا

شہید بسیجی 

ساعت ۹ صبح بود که جنازه‌ی یک افسر بعث به نام ستوان دوم جواد جابر علیوی را به یگان بهداری آوردند. این افسر مسئول حزب بعث در گردان ما بود. در حمله‌ی شما کشته شده بود. حمله (عملیات بیت المقدس) برای آزادی خرمشهر بود. حمله، شب قبل شروع شده بود و ما هنوز در پادگان حمید بودیم. این افسر بعثی

از ناحیه‌ی سر و شکم به شدت صدمه دیده بود. چند دقیقه بعد هم جنازه‌ی یکی از بسیجی‌های شما را آوردند. او از ناحیه‌ی دست، سر و شکم مجروح شده بود. وقتی این بسیجی را معاینه کردم و فهمیدم شهید شده است به افراد تخلیه‌ی مجروحین گفتم، این که کشته شده. گفتند وقتی او را از روی زمین برداشتیم زنده بود. حتماً بین راه مرده است. دیگر حرفی نزدیم و به اتفاق چند سرباز هر دو جنازه را در یک کانتینر گذاشتیم، به فاصله‌ی یک متر، طوری که از هم جدا باشند و شبهه‌ای پیش نیاید. زیرا بعید نبود به خاطر این عمل تویخ شویم و بعضی‌ها بگویند که چرا یک بسیجی آتش پرست را در جوار یک بعضی گذاشته‌اید. برگشتم به بهداری و مشغول مداوای افراد زخمی شدم. تعداد زخمی‌ها آنقدر زیاد بود که به زحمت می‌توانستیم به آنها رسیدگی کنیم به سرعت همه را به پشت جبهه تخلیه می‌کردیم تا بهداری گنجایش زخمی‌های دیگر را داشته باشد.

ساعت ۳ بعد از ظهر چند افسر بعضی آمدند و گفتند جنازه‌ی ستوان جواد جابر علیوی را تحویل شان بدهم. به آنها گفتم «همین جا باشید تا آن را بیاورم.» و به اتفاق یک سرباز پرستار به طرف کانتینر رفتیم. وقتی در آهنی کانتینر را باز کردم بوی گندی از کانتینر بیرون زد. آنقدر این بو مشمیز کننده بود که بلافاصله در کانتینر را بستیم تا نفسی تازه کنم و بعد از لحظاتی در کانتینر را دوباره باز کردم. حالت تهوع داشتم. به

زحمت جنازه‌ي افسر بعثي را جلوتر کشیدم و روي برانکارد گذاشتم تازه متوجه شدم
 که بوي گند از جنازه‌ي اين افسر بعثي است. تعجب کرده بودم که چطور ممکن است
 جنازه‌اي به فاصله‌ي چند ساعت اين قدر متعفن شود. جنازه‌ي بسيجي را بو کردم.
 اصلا بوي بد نمي‌داد مثل يك دسته گل آرمیده بود. سرباز پرستار هم جنازه‌ي
 بسيجي را بو کرد و گفت «شاید نمرده است!» گفتم «نه. صبح خودم معاینه‌اش
 کردم. با اين جراحات کسي نمي‌تواند زنده بماند.» شك کردم. دوباره نبض بسيجي
 را گرفتم. نمي‌زد. با اينکه شدت جراحاتش از آن افسر بعثي بيشتري بود ولي اصلا بو
 نمي‌داد. درحالي که هر دو جنازه را همزمان در کانتینر گذاشته بودم. به سرباز پرستار
 گفتم «تو راست مي‌گويي. او نمرده است.» همين يك جمله را گفتم. بيشتري
 مي‌ترسیدم حرف بزنم. تفاوت شهيد را با ديگري در آنجا بيشتري متوجه شدم. اين يکي
 از فضيلت‌هاي شهيد است. بسيجي شما بر حق مبارزه مي‌کند و افسر بعثي براي
 باطل. پس بايد تفاوتی بين آنها باشد و اين تفاوت را خداوند سبحان در وهله‌ي اول
 به اين صورت که براي‌تان گفتم به من نشان داد. جنازه‌ي متعفن افسري بعثي را
 تحويل دادم و آنرا بردند. ماند جنازه‌ي بسيجي که ريش زیبایی داشت و خيلي هم
 جوان بود فاتحه‌اي براي او خواندم. بعد از ساعتی آن را به اتفاق جنازه‌ي دو سرباز
 و چهار بسيجي ديگر یکجا بردند و دفن کردند. کتاب خاطرات اسرای عراقی

سپهر جاوید

سپهر

مردم ما از کمیبود ها و کسری ها گله
ندارند، آنچه مردم را می آزارد و صدای
شان را در می آورد وجود تبعیضات ناروا و
سوء استفاده از بیت المال است و بس!

کتاب کشتن خاطر از ناصر کاویانی

...به احترام جاسم به صف شدیم و منتظر شدیم تا ببینیم این بار چه چیزی از ما می خواهد. او با صدای قهقهه و فریاد بلند از بچه های ایرانی خواست که با او کشتی بگیرند اما کسی به او اعتنایی نکرد. او مرتب به بچه های آسایشگاه گیر می داد و اصرار می کرد که می بایستی حتما با او کشتی بگیریم. وقتی کسی داوطلب نشد از بین جمع اسرا سه نفر را که هیکل قوی تری داشتند از بقیه جدا کرد و لباس هایش را درآورد فقط با یک شورت و رکابی و آنگاه رو کرد به سه اسیر ایرانی و گفت: کدامیک از شما آمادگی دارید با من کشتی بگیرید. آن سه نفر که کاملا می دانستند عواقب کشتی و برد و باخت آن چیست از کشتی گرفتن با جاسم منصرف شدند. ناگفته نماند جاسم هیکلی قوی داشت اما به دلیل اصابت ترکش های خمپاره ایرانیان به دست ها و پاهایش جای سالم در بدنش باقی نمانده بود. هیکل جاسم حداقل سه برابر اسرای ایرانی بود. به طوری که همواره عرض اندام می کرد و به هیکلش می نازید. جاسم هر چه تلاش کرد تا کسی با او کشتی بگیرد نتیجه ای به همراه نداشت اما نعره بلندی سرداد و دستش را بر سینه اش کوبید و با صدای بلند گفت: «ای حرث های ترسو» یعنی پاسداران ترسو. جاسم دست بردار نبود و اسرا هم از دست او عصبانی شده بودند. در این هنگام یکی از اسرا بلند شد و اعلام کرد که با او کشتی

خواهد گرفت. او «عیسی بلند» بود. «عیسی بلند» بچه سیستان، قد بلند و لاغر اندام بود. او علی رغم لاغر بودن اما جسور و پرجرات بود. به نگهبان ها باج نمی داد اگر چه همواره مورد ضرب و شتم آنها قرار می گرفت. جاسم نیم نگاهی به عیسی و قد و قواره او کرد و زیر لب چیزهایی گفت به عیسی نزدیک و نزدیک تر شد، بچه هایی که در کنار عیسی نشسته بودند از او خواستند از کشتی منصرف شود چرا که در نهایت بازنده او خواهد بود. ولی او تصمیمش را گرفته بود و حاضر نبود به هیچ قیمتی کوتاه بیاید. جاسم یقه او را گرفت و از زمین بلند کرد، عیسی گفت رسم مردانگی نیست که تو یقه ام را بگیری. اگر می خواهی کشتی بگیری این طور نیست، ابتدا دو نفر کشتی گیر باید خود را آماده کنند سپس داور انتخاب شود، اگر قانون کشتی را رعایت کنی من با تو کشتی خواهم گرفت و اگر نه، نه. راستش را بخواهید جاسم از صحبت های عیسی بلند کلافه و سردرگم شده بود و اصلاً عیسی بلند را آدم به حساب نمی آورد چه رسد به اینکه بخواهد با او کشتی بگیرد. از «عیسی بلند» خواستیم اولاً کشتی نگیرد در ثانی اگر می خواهد کشتی بگیرد جانب احتیاط را رعایت نماید چون عواقب خطرناکی برای او و آسایشگاه به دنبال خواهد داشت. گوش های عیسی به این حرف ها بدهکار نبود و در جواب گفت: «کشتی می گیرم و تمام سعی و تلاش خود را خواهم کرد که او را به زمین بزنم». سرانجام دو کشتی گیر آماده کشتی شدند. داور از سوی جاسم انتخاب شد داور که نگهبان عراقی بود

قول داد جانب بی طرفی را رعایت کند. جاسم خیلی مغرور بود و عجله داشت برای اینکه عیسی را از زمین بلند کند و در هوا بچرخاند و به زمین بکوبد اما غافل از اینکه خداوند سرنوشت دیگری را برای او رقم زده بود. کشتی آزاد بود، عیسی در صدد بود فقط پاهای جاسم را بگیرد. هر گاه جاسم اعضای بدن عیسی را می گرفت، عیسی با چالاکي خود را آزاد می کرد. مدت زیادی طول نکشید؛ سکوت عجیبی آسایشگاه را فرا گرفته بود، نفس ها در سینه ها حبس شده بود. قبلاً از اسرا خواسته بودیم در صورتی که فرض محال عیسی در کشتی پیروز شود هیچ واکنشی نشان ندهیم. اما لحظه پیروزی فرا رسید، چه کسی پیروز شد جاسم یا عیسی؟ شما چه تصور می کنید، آیا انتظار داشتید اسیر لاغر اندام و ضعیف ایرانی پیروز شود؟ آری آنچه خدا خواست همان می شود. عیسی پای راست جاسم را در اختیار گرفت؛ یا علی گفت و جاسم را از زمین بلند کرد. رنگ از صورت جاسم پریده بود، او را در هوا چرخاند و محکم بر زمین کوبید. گرد و خاک بلند شد. صدای برخورد جاسم بر زمین مانند گلوله توپ صدا کرد، فریاد ایران- ایران از نهاد همه اسرا بلند شد. اسرا تصور می کردند صدام را به زمین زده اند. آسایشگاه غرق در شادی و سرور شد. «عیسی بلند» بر روی دوش اسرا می چرخید و با خود چیزهایی می گفت او از عواقب کشتی هراسی نداشت. دیگر نگهبان ها جاسم را از روی زمین بلند کردند و او را تا دم درب اتاق نگهبان ها همراهی کردند. خون از چشمان جاسم بیرون زده بود. ناراحتی او زمانی

بیشتر شد که نگهبان عراقی هم به او خندید. جاسم چند فحش آبدار نصیب او کرد.
بعد از چند دقیقه ای جاسم اردوگاه را ترک کرد و ظاهراً به مرخصی رفت ...

کتاب گلخندهای آسمانی

لیلا 

محمد در حالیکه لباس نظامی اش را می پوشد و ساک جبهه اش را می بندد نگاهی
از روی مهر به تو می اندازد و زیر لب چیزی می گوید. برای اینکه زمزمه زیر لبش را
بدانی می پرسی . محمد ، چیزی گفتی؟!

نه می گم از اینکه این دفعه هم نتونستم یه دکتر درست و حسابی ببرمت ، شرمنده
ام . می ترسم قول مرخصی بعدی رو بدم ولی بازم نتونم . خیالت راحت باشه ، من
چیزیم نیست . تو مواظب خودت باش .

نسرین ، میگم کاش می شد یه سر به مدرسه لیلا می زدیم تا یک بار دیگه اونو ببینم
. نه محمد ، لیلا صبح که فهمید می خواد بری ، با چشم های اشکی و پف کرده
فرستادمش ، اگه الان دوباره تو رو ببینه ، دیگه نمی تونم آرومش کنم . بهتره بری .
از چشم های محمد پیداست که راضی نشده است ولی حرفت را گوش می کند .
ساکش را بر می دارد پوتین هایش را می پوشد و آماده رفتن می شود .

با وجود اینکه دلت نمی خواهد از او جدا شوی ، کاسه ای آب بر می داری ، قرآنی به دست می گیری و او را از زیر قرآن می گذرانی ، بعد هم کاسه آب را پشت سرش خالی می کنی و زیر لب آیت الکرسی می خوانی . در حالی که لب هایت با لرزش آیه را زمزمه می کند و قطره ای اشک درازای صورتت را می پیماید ، با نگاهت او را تا آخر کوچه بدرقه می کنی . دمع و ناراحت به خانه بر می گردی ، به آشپز خانه می روی تا با پختن نهار دو نفره سر گرم شوی ولی غصه روی دلت سنگینی می کند . با خودت می گویی : همیشه همین طوره ، تا یک هفته بعد از رفتن محمد ، من و لیلا ناراحتیم . بعد یواش یواش عادت می کنیم . یخچال را که برای برداشتن گوشت باز می کنی چشمت به کتلت هایی می افتد که برای نهار محمد سرخ کرده بودی . با عجله نایلون کتلت ها را بر می داری ، چادرت را می پوشی و از خانه بیرون می زنی . مسیر کوچه تا خیابان را نمی دانی چطور می گذرانی. به خیابان که می رسی مثل کسی که اتفاقی برایش افتاده باشد ، جلوی یک تاکسی را سد می کنی و بی درنگ سوار می شوی . آقا تو رو خدا مسافر سوار نکنید ، من همه ی کرایه را میدم . برید طرف ترمینال . باید به اتوبوس ساعت یازده اهواز برسم . راننده به ساعتش نگاه می کند سری تکان می دهد و راه می افتد . از تاکسی که پیاده می شوی ، به طرف تعاونی شماره پانزده می روی اتوبوس روی سکوی شماره هشت در حال حرکت است . با اشاره دست اتوبوس را متوقف می کنی و با دستپاچگی به راننده می گویی: آقا ببخشد لطفا محمد

حیدری را صدا کنید . محمد پیاده می شود با چهره ای متعجب نگاهت می کند و می گوید : چیزی شده؟! نایلون غذا را به او نشان می دهی . او لبخند می زند و تو از اینکه بار دیگر توانستی محمد را ببینی خوشحالی . وقتی خواب بودی یه خورده غذا برای ظهرت آماده کردم . ببخشید فراموشم شد . نگاه پر از مهر و عاطفه اش را به صورتت می پاشاند و با تبسمی وداع می کند . قطره ای اشک از گودی بغل گونه ات سرازیر می شود و به زیر چانه ات می غلتد . با پهنای انگشت نشانه اشک را از زیر چانه پاک می کنی و تصمیم می گیری بروی و لیلا را از مدرسه با خود ببری ، شاید کمی تسلای خاطر پیدا کنی . به چها راه حافظ که می رسی آژیر قرمز نواخته می شود و ضد هوایی ها شروع به تیراندازی می کنند . هر کس به طرفی می دود و دنبال پناه گاهی می گردد . با سرعت به طرف زیر زمین مسجد باب الحوائج (ع) می روی . آنجا تعدادی زن و مرد پناه گرفته اند . پله ها را که پشت سر می گذاری صدای دو انفجار بزرگ را می شنوی . جیغ و فریاد مردم هم چاشنی انفجارات می شود و سپس انفجاری شدید تر از دو انفجار قبل . صدای ضد هوایی ها لحظه ای قطع نمی شود . پس از اینکه سرو صداها کمی فروکش می کند، مردم وحشت زده بیرون می ریزند . هر کس چیزی می گوید . مردی خاک هایی که آسمان را پوشانده با دست نشان می دهد و می گوید : احتمالاً اطراف خیابان رودکی بمباران شده باشد . سرت گیج می رود . ضربان قلبت تند می شود . عرق سردی تمام بدنت را خیس می کند . نام مبارک

باب الحوائج را به زبان می آوری و به زمین می افتی . دو نفر از خانم ها به طرفت می آیند و برای اینکه حالت خوب شود روی صورتت آب می پاشند . چشم هایت را که باز می کنی از جمعیت خبری نیست . می خواهی بلند شوی خانمی که سرت را روی زانویش گذاشته آرامت می کند و می گوید : چرا اینقدر ترسیدی؟! چیزی نشده خانم . آهسته بلند می شوی و از آن خانم با صدای ضعیفی تشکر می کنی . دلت تاب ایستادن ندارد . می خواهی به طرف خیابان رودکی جایی که لیلا درس می خواند بروی اما زانوهایت شل شده و با هر قدم که بر می داری به زمین می خوری . همان خانم به طرفت می آید و می گوید شما اصلا حال تان خوب نیست بهتره به خونه برید . نه خانم من روزهای عادی هم همینطورم . تو رو خدا بگید کجا رو زدن؟!

نمی دونم . مردم که به طرف رودکی میرن . نمی توانی طاقت بیاوری با عجله بلند می شوی ، چادرت را درست می کنی و راه می افتی . به میدان صفا که می رسی ، مسیر منتهی به رودکی را بسته اند . با حالتی دگرگون از آقایی می پرسی : آقا بمب ها کجا خوردن؟! مدرسه ها رو زدن . دنیا روی سرت چرخ می خورد . چند بار کلمه لیلا را تکرار می کنی . پاهایت جرات حرکت به جلو را ندارند . تمام قوایت تحلیل رفته . آمبولانس هایی که با شتاب به محل حادثه می روند وحشتت را دو چندان می کند . با وجودی که پاهایت همراهیت نمی کنند بدون توجه به هشدار کسانی که خیابان

را بسته اند و کار امداد را انجام می دهند به جلو می روی. تمام دیوارها ترک برداشته و شیشه ها فرو ریخته است . کرکره مغازه ها از جا کنده و لوازم دکانها روی سنگ فرش پیاده روها ریخته است . هر چه جلو ترمی روی خرابی ها بیشتر است و جمعیت هم با سرو صورت خاکی آشفته تر به نظر می رسند . عده ای گریه می کنند . زن ها به سرو صورت شان می زنند و نوحه سرایی می کنند . عده ای با بیل و کلنگ جنازه هایی را که زیر آوارها مانده اند بیرون می کشند . آقایی جلو می آید و مانع حرکتت به جلو می شود . خانم لطف کنید برگردید . شما کار کمک رسانی را کند می کنید . بعضی از بچه مجروح شدن و ما باید آنها را سریعاً به بیمارستان ها برسانیم . نگاهت را به جلو می اندازی خبری از دبستان نیست دیوارها تماماً فرو ریخته . آه و فریاد مردم یک لحظه قطع نمیشود برعکس خودت که هیچ نمی گویی . به انتهای خیابان که می رسی در محوطه ای باز دختران و پسران دانش آموزی رامی بینی که همگی روی آسفالت کنده شده ی خیابان دراز کشیده و انگار همگی در حال مطالعه اند . در میان جمعیتی که لحظه ای آرام و قرار ندارند خانمی را که سرو وضع خاکی و خون آلودی دارد می شناسی ، نگاه تان که به هم گره می خورد با آشفتگی به طرفت می آید دستان خون آلودش را به سرش می زند و می گوید : خانم خدا صبرت بدهد...

کتاب: خاطرات دردناک شهدا



استاد شهید مطهری:

سعادت ملت‌ها به داشتن استحکامات
و معدن‌ها و ساختمان‌ها نیست
فقط به داشتن انسان‌های ساخته شده است

کتاب کثرت‌گرایی خاترات ناصرکاره

اولین عملیاتی بود که شرکت می‌کردم. بس که گفته بودند ممکن است موقع حرکت به سوی مواضع دشمن، در دل شب عراقی‌ها بپرند تو ستون و سرتان را با سیم مخصوص از جا بکنند، دچار وهم و ترس شده بودم. ساکت و بی صدا در يك ستون طولانی که مثل مار در دشتی می‌خزید جلو می‌رفتیم.

جایی نشستیم. يك موقع دیدم يك نفر کنار دستم نشسته و نفس نفس می‌زند. کم مانده بود از ترس سخته کنم. فهمیدم که همان عراقی سرپران است. تا دست طرف رفت بالا معطل نکردم با قنذاق سلاحم محکم کوبیدم توی پهلویش و فرار را برقرار ترجیح دادم.


لحظاتی بعد عملیات شروع شد. روز بعد در خط بودیم که فرمانده گروهان مان گفت: دیشب اتفاق عجیبی افتاده، معلوم نیست کدام شیرپاک خورده‌ای به پهلوئ فرمانده گردان کوبیده که همان اول بسم الله دنده هایش خرد و روانه بیمارستان شده.

از ترس صدایش را در نیاوردم که آن شیرپاک خورده من بوده ام...


کتاب گلخندهای آسمانی

سربازي در مهاباد بودم و این سعادت نصیبم شد که با شهید ماشاء الله شیخی هم خدمتی باشم. ایشان هیچگاه نماز شبش ترک نشد. يك شب هوا به شدت سرد بود دمای هوا زیر صفر بود، آب لوله ها در اثر سرما یخ زده بود و امکان حمام کردن وجود نداشت. حتی حوضچه کنار آسایشگاه هم یخ بسته بود. دیدم هی به این طرف و آن طرف می رود. ناگهان دیدم کنار حوضچه یخ بسته ایستاد. با پوتین خود یخ ها را شکست و در آن حوضچه غسل کرد. بعد برای اینکه خودش هم یخ نزند، حدود نیم ساعت دوید... اینها همه به این خاطر بود که نماز شبش قضا نگردد...

کتاب: نماز شب های شهدا

فکه!؟ 

«فکه مثل هیچ جا نیست! نه شلمچه، نه ماووت، نه سومار، نه مهران، نه طلائیه، فکه فقط فکه است! با قتلگاه و کانال هایش، با تپه ماهور و دشت هایش. فکه قربانگه اسماعیل هاست به درگاه خدای مکه. فکه را سینه‌ای است به وسعت میدان‌های مین گسترده بر خاک. فکه را دلی است به پهنای سیم‌های خاردار خفته در دشت». کتاب خاطرات دردناک شهدا

سبک شدی 


مادر شهید ولی ... حکمت شعار وقتی پسرش رو دستش دادند، مادر با یه صفای
حزن آلودی گفت: وقتی قنداقه ات رو دستم دادند، از الآن سنگین تر بودی!

من يك خميني را کشتم 

ارتش بعث عقده های زیادی از روحانی ها خصوصا " شیخ شریف داشت که تمام آنها
را روی شیخ خالی کرد. شیخ به دست نیروهای عراقی اسیر شد و آنها در کمال
قساوت و ناباوری و بی رحمی جنایت عجیبی را مرتکب شدند. جنایتی که باید به
عنوان یکی از عظیم ترین جنایات های جنگی ثبت شود. آنها پس از کتک های زیاد و
فحش های رکیکی که به شیخ دادند کاسه سر شیخ را زنده زنده شکافتند و مغزش
را روی آسفالت داغ خیابان چهل متری ریختند. آنها سرمست از کشتن يك روحانی، او
را «يك خميني» قلمداد کرده عمامه اش را در دست گرفته و رقص و پایکوبی کردند.
اما شیخ انالله و انا اليه راجعون گفت و با دست های مشت کرده به شهادت رسید.
چند ساعت بعد جنازه اش به دست نیروهای ایرانی افتاد و شیخ شریف به عنوان
اولین شهید روحانی، به عقب انتقال یافت..

کتاب شهدای روحانی

مثل اینکه اولین بارش بود پا به منطقه عملیاتی می گذاشت. از آن آدم هایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسان های گناهکار، به خصوص عراقی های را به راه راست هدایت کرده، کلید بهشت را دست شان بدهد. شده بود مسؤل تبلیغات گردان. دیگر از دستش ذله شده بودیم. وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی ها مگسی می شدند و هر چی مهمات داشتند، بر سر می بدبخت می ریختند. از رو هم نمی رفت. تا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن ها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد. مسؤل تبلیغات برای این که روی آنها را کم کند، نوار «کربلا، کربلا، ما داریم می آییم» را گذاشت. لحظه ای بعد صدایی از بلندگوی عراقی ها پخش شد که: «آمدی، آمدی، خوش آمدی جانم به قربان شما. قدمت روی چشم. صفا آوردی تو برام!»... کتاب: گلخندهای آسمانی

همه سهیم بودند 

يك نامه اي از يك دختر بچه یتیم که قلک خود را شکسته بود و پولش را به رزمندگان جبهه داده بود و مي گوید: من پدرم را از دست دادم، ولي گفتم که سهيم باشم. حتي آن دعاي نيمه شب پيرزني که در خلوت خود، با خدای خویش دعا مي کرد از

این دست اسناد کم نداریم. آنها هم سهیم بودند. فقط رزمندة خط شکن ما نبود، اینها همه در پشتیبانی و حمایت رزم و خط مقدم جبهه ها سهیم بودند. ولی به هر حال یک لشگر خط شکنی پیدا می شد و شکست آن خط، تصرف فاو و پرچم زدن در مسجد فاو به نام یک لشگر تمام می شد، ولی آنها از نگاه خدا که پوشیده نبود.

🌸 بانوئی با ۱۰ شهید

خانم پروین کریمی، جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی، ساکن کردستان، اهل تسنن و همسر جانبازا که، در زمان جنگ ۱۰ تن از اعضا خانواده شان شهید و مابقی جانباز ۲۰٪ الی ۷۰٪ هستند. بانو کریمی در زمان جنگ بر اثر بمباران شیمیایی دشمن دچار مصدومیت شدید شد و چند ماه در کما بودند. در حال حاضر پروین با یک ریه مجروح و سختی فراوان با امید به خدا و عشق به همسر و فرزندانش زندگی می کند.

🌸 کوپن يك نفره

يك روز در ستاد بيت الزهرا اهواز مشغول مرتب کردن هدایای مردمی بودیم که، بعد از باز کردن یکی از بسته های قند و شکر ناگهان چشم مان به نامه ای از یک پیر زن افتاد که در حاشیه آن نوشته شده بود: شوهرم مرده و من بیش از این توان کمک به جبهه را نداشتم. من کوپن يك نفره ای داشتم که برای شما رزمندگان

اسلام فرستادم. کتاب ایثارگری های شهدا



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷